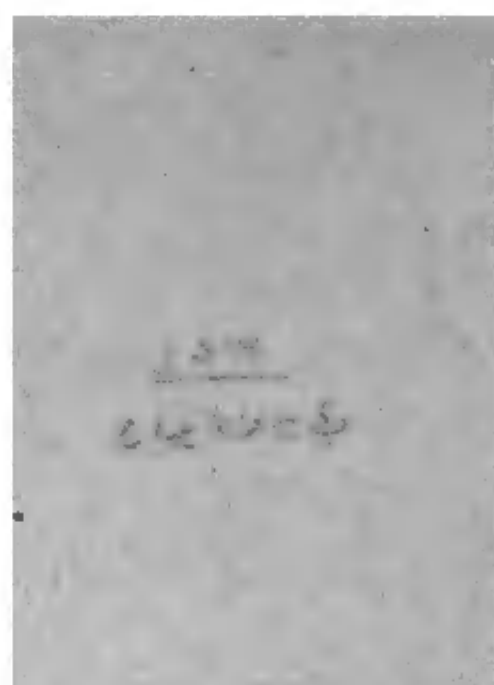


465
371

Other Collection

۳۴۱

ديوان دي



Collection

دیوان و دستبیا منیر

بکر

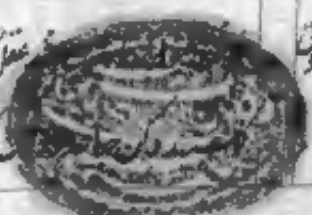


بسم الله الرحمن الرحيم

ویداد است بریاض

بسم الله الرحمن الرحيم

شب نوید قرب در زند بندۀ درگاه را	خوش اثر بود در پی ناله جانگاہ را
نیت نجات خوری کس ایمان او دوست	امتحان کردم بسی بدخواه و نیکخواه را
با چنین حرفی که من دارم شفاعت میکنند	خیر تا بر کرد مسر کرده شفاعت خواه را
تا بزم وصل و درم بگذر و یکشب که من	برق صد غم من نسازم بانک رسواخواه را
خفت هستی را تجارت داده استی بای شوق	خفت کارگاه را
چرم را تسلیم سازد و جودل فرمان بر	چشمه در کجاست کوتاہ را



مستی شوق و یی را بی سبب است

اگر باو نسبتی داشت الا اله را

بر یک شکار استاد کن چشم شکار انداز را	بر دم بصیدی روده از خط شکار را
صدره میان خاک و خون کم میکنم آواز را	زان نشود افغان من کرب جدا نمیشود
راه تنابسته آن صلح جنگ آغاز را	چون نیست از محنت سخت آزادی چون را
ترسیدم که مضمون سخن آتش زنده بود از را	بال کجتری کند بر ز قبلی نامه ام
صد بار در روی بفسان آورد مرا	بزارم از دلی که بجان آورد مرا
نزدیک شد که بر سر آن آورد مرا	من خود داشتم شکایت سری در شک
کاری بکن که شوق بران آورد مرا	من خود چه در خواهم این کرد بهر صفت
بیرون زنانه موی کشان آورد مرا	دلجوئیم کند بفسون جبر و شور عشق
که دل ز سلسله آذر ور میدهد مرا	ز رشک کار محبت بران رسید مرا
که از حریم محبت برو کشیده مرا	بدست غیر تم افتاده جیب می ترسم
که کار شوق به بیطاعتی کشیده مرا	ز طعن خواهم آذرده این کل این است
بر آن گیاه که از خاک و خون دمیده مرا	ز بهر شکوه ز مای است نغمه شیخ مرا

و که خرام شد و او بر دل دردمند ما	نثار فرمایند و هر چه در خند ما
ما و فراق و خاشاک جیف بود که انقدر	رحمت چون قوی و در خواست ما بسند ما
نخبت کجاست بلند شد مرتدات زد و غم	روزی دشت گشت شود و بخت بلند ما
نار غمت نشو غمت دل بخوشی غمت نزد	دلغ بلاست که سامر هم سوخند ما
<p>• بار عشق تازه شد راه دلم روی دلی</p> <p>رحم چو اینک بر دل دردمند ما</p>	
در غمزم دوری کلن وصل طلال انگیز را	بارب نصیب کس کین این عشقش بر انگیز را
بلوغ آیدیم خشک شد باران رحمت کم گمن	کمدار و کیری نم گشت رحمت خبر را
عشق تو و لاف خرد پیاست کاول کارم آ	دادن تاراج جنون شکامه مرمر را
صد شعله و یک قلا خون در کرای بی آری را	کذا زنا سکین دهم این آب نش خبر را
من نام بجز شس بی بهم از صبری لافد دلم	در عهد میخواید شود این روز رستاخیز را
نرگانه نماطره را مستانه در مسجد میا	چون حال ما بر جم مزین شکامه بر نیز را
<p>از نرم وصلش غمزم آواره دارد کاشکی</p> <p>برگز نمیدیم دلی این قرب بجز انگیز را</p>	

کی چنانکه مریم را خستد دل زار مرا	اگر راحت بخش دشمن کرد آزار مرا
صفت غالب در دستوی و افغان بی اثر	کیست ز خال چنین اگر کند یار مرا
یار چو بستد دمن بپایب در افتابی راز	ترسم این بیطافی ضایع کند کار مرا
چون بگر خاوری که خوابی می توانی گشتم	عاجت ندیدم دشمن نیست آزار مرا

لکنتی بخش دل گشت و دل از غم خاص
از غم یارب که اندک در غم دار مرا

از کجا بسلسله زبان شکایت ز کجا	از کجا کاغذ بر بسم زن طافت ز کجا
حال من پرستی نشیند ز من میگذری	از کجا چهره بر افروز خالت ز کجا
از لب دهنده تسلی ده و خوشترنجی	از کجا مهر که نه ای محبت ز کجا
کر نه باز آمدی در راه خالت بسنی	از کجا خانه بغارت ده فرصت ز کجا

در وی الس عرس زده خوش میگذری
از کجا می رسی ای باده صهرت ز کجا

آخای عشق از جنون بدنام میسازد مرا	همچو مجنون شنبه ایام میسازد مرا
ای بر غم صید ز ناکس چرا بایر کسی	رام می کردی و دشمن کام میسازد مرا
بیشتر ز یتیم تاب یزید نیست کم دوشی	بار قیام و رنه دشمن کام میسازد مرا

چون خواهی کرد پروایی جندار

کرم مهر از وعده نای خام میسازي

کار صبر من بسیار شد نمی بری چرا	مشکلم از عشق آسان شد نمی بری چرا
داشتم دردی و ناامیدی ز در مان عارضه	این زمان علاج در مان غلامی بری چرا
شاید از دل که بود من آسان بر شاخ وصل	مریخ دست و سوزن می آن شد نمی بری چرا

اینچنین کامخت زلفش مو شکافی شانه را	رخنه بین در کلاوین صد عاقل و فرزانه را
ما زبان شکوه نمودیم اما خوب نیست	رخصت تاراج کردن ترکس مستانه را
کاش شمع برم را و سوزنی آموختی	آنکه فرمود است شغل سوختن پروانه را
دل مبارک باد این سستی بشرط آنکه بیز	تعل بر مجلس نسازی کرب مستانه را
از ترحم رنج دیدم خاطرش آکاشکی	این اثر هرگز نبود ی کرب مستانه را

از ولی سامان مجتاهد کاول کار است

وقت تاراج بلا کردن متاع خانه را

فریب وعده دادی ناشکیا ساختی ما را	غلط کردی که دل کرم تنها ساختی ما را
کفتم ناشکیم شکوه را حدیثت رسید	بشوخی سر بر آوردی و رسوا ساختی ما را

پشیمان گردیش از وعده بیابانی جزا کش
چنان کردی که محروم از تماشای ساختن بار

دل حزن زدودن گفتگویند داشت محروم

غلت کردی که مشغول تماشای ساختن بار

باز شمع بزم حرامم نمی برسی چرا
آتش افشاده در حایم نمی برسی چرا

دخود او را سستی گویند درمانست من
سخت حاجتمند در مانم نمی برسی چرا

دی بر بزم از محبت هر چه می بایست گفت
گفتم و اکنون بشیام نمی برسی چرا

من که بودم مایه بیابانی از بخت کون
مانع فریاد و افغانم نمی برسی چرا

کاش در بزم نو عورت ندید راه مرا
تا بجزرت گشت طعنه بد خواهر مرا

سک خود را بفغان می طلبی روزگار
غرضش آنکه ز رفتن کند آگاه مرا

گردد ماشون و لم شود و گاه فروز
که گشت ز آمدن و رفتنش آگاه مرا

کله صد میار بخش جان بروی ما
شری بدار از دل برآردی ما

تادل بصل او بنهم روز آشنی
بوی که کرده ایم بنار و بروی ما

بجزش بخت خون و بار بر روز خضر

ترسم ز افعال نه بنید پروی ما

راه و رسی است دوستدار مرا	که بسا داور کجایان این را
خوش آنکه شرح دهم با تو مشکل خود را	بکر به افتم و خالی کنم دل خود را
به دوری تو که یارب نصیب غم باد	ایان رسد که عادت دهم دل خود را
دل بدان عشوه ریخ نمود مرا	که بوس بر بوی حسن فرود مرا
با منش تا وفا نباید کرد	بجایم نیاز نمود مرا
باز دل از دعوی طافت بپایان شهر	داشتم صبری کجا خوشی بران شهر
تمام شب مرده ام اشکبار بود امشب	زبان غموش و غم آشکار بود امشب
دلم امید طلب بود از تقاضا او	چه خون که در دل امیدوار بود امشب
هزار بار فدایت شوم قوی که مرا	به بزم وصل تو شرفیاب بود امشب
تو طریق و قاطع این روش امروز	خلاف قاعده روزگار بود امشب
<p>یک مشاهده گارت ز دست قید و بان</p> <p>در رخ از تو که صبری بکار بود امشب</p>	
حال من از هر شب بارش بود امشب	سقطه شکوه ام از غم تر بود امشب

صبر رقیب سلامت ز میان بیرون برد	سر من بود که پاهل خطر بود امانت
بر سرم آید و تشنه یار بر سرش بکشد	از چنین سوز دلم جای خدر بود امانت
<p>وقت شکوه روی داشت ولی بی کجاست</p> <p>بیک دروین مشغول نظر بود امانت</p>	
ز جیب شوق کو با خواهرش دین جواب	که بیرون شد مرا از جود بها اضطراب
ز بس کرمی حرف سکوت مضمون سوز می جا	سوا لم را خلافت دعا آید جواب امانت
تو با من بد کلان من ز دور بخار رشک بپر	که از ما اعتمادی کم کنی با من غاب امانت
<p>ز بس از دره دم از بیم عورت بی ترسم</p> <p>که افتد از نوید وصل او در دل خدا امانت</p>	
مگر حرف تلاقی از لبش قاصد شنید امانت	که در آغاز زنجش دل ز شادی می طپید امانت
بوقت نامدادن صبرم از شوق افزون	مگر نخواهد مکتوب مرا خواهد درید امانت
مگر بتابی شوقم بر دو تنال آن محل	که شکام و دامنش دل ز شادی می طپید امانت
مگر غنچه شیرینم در عشق او از دیگران افزون	که در مجلس بهین از بهلوی من می رسید امانت
<p>ولی من مضطرب شوقم چنان سوزنا آخر</p> <p>این بیگانه کاری کارم کا خواهد کشید امانت</p>	

زان کرم تراست آسمان مشب	کان غمره رواست را هم امشب
شب زیستم نه از وفا بود	باز آئی که عکس خواهم امشب
نه صبر نه دل نه دین نه طاقت	شکر کشی بی سپاهم امشب
از بس که شد آسمان سوز	بر عجز فلک کوهام امشب
از بس که گره شد است در دل	شمر شده دیوانهم امشب
راست بر کو که هم آواز که بودی امشب	می گنج خور دی و دمساز که بودی امشب
سر خوشی باد به قلب که خور دی امشب	سر کشی خانه برانداز که بودی امشب
بکشنس تیغ و کیش چون راحه در کش امشب	اگر می بخشیم خون منت در کردن امشب
که از دنبال غم می پرستد گاه می راند	بنازم نخت را خوش اختاری با من امشب
خود خواندی به بزم اکنون قفا فلجیت بخیزم	اگر از بودن من ندانا بودن امشب
ملال آتشی باشد زخم ورنه می کتم	چه عالم سوز دانی از تویر جان من امشب
دل در مانده شوقست جفا می که مسکین را	نه بار ای شستن نه مجال بر فتن امشب
نی بند دانی از شکوه لب کوثر جانم	

تو فایع باشن گان بچا و ما خود و من بخت

عزیزیت که جز کوی پادشاه من نیست	دستی سخی نیست که در دامن من نیست
بیهوده عذاب دلمن داد و ندانست	لایان جان که اجل می طلبد در من نیست
بر در دلم کوشش مندی که دولت را	تاج بفس گرم من دشمنی من نیست
عقله دوست نیست بهره ام این است که در هر	لیک دوست ندادم که بجان دشمن نیست

کشم چو از دست آواره دولت را

هر چند غم بودن و نامردن من نیست

آهیم کشید بشمار چو آن ستمسوار رفت	بازم خان دل ز کف اختیار رفت
توانم از دیر نور حق هیچ رو سب	روی خنده ام گفتن ان زین دیار رفت
دارد پیام بار و نیاز درم رس	قاصد ز تائید می من فرستاد رفت
حیرت داشت عزت همراهی رفیق	از بس که قاصد از برم امیدوار رفت

بی تو صد بادلم از دای شکایت ریش است	اینقدر هست که جرم ز شکایت پیش است
حسرت شب بر لب کردم می کرده	آه تا باز چه روز سپهر در پیش است
گراشد وصل صبر کنم شکوه زدوست	کدامین پیر از بخت محال اندیش است

تو کمن مایل و لعل تو بختها نشسته	وای جانی که گرفتار تو کاو کمن غافل نیست
----------------------------------	---

مهر پرستی از پیش داشت هیچ کس
آنکه از هر مزه داشت در جگر مصلحت

ترا قیب و مراعت است مایع صانع	و گرنه مهر و محبت که در دست تو افتاد نیست
باد تو میدی که در هر دل که با این جسته	چون قوی در راه باشد آرزو دارا به نیست
من نمیدانم تمنای که ز در او دردم	اینقدر دایم که غارت مستعدی بنده ایتم که نیست

که بخودم ز نر کس بسیار است شست	در سکوته تا کم از دل دشمن پرست شست
کاری ساخت که بر که تو چنین کم دلی	آن ای و عای نیم شبی دست دست شست
خون میفود دل از غم و شکر تو نمیکند	با آنکه بر چه بر سرش آید دست رفت

از جام و عده حاصل من بر خمار نیست	آفتاب از دام زمی انتظار نیست
دل بیقرار نیست چرا کفایت بر و	چون دوستی سکه دلت قرار نیست
مگر گوی شوم امشب شهبید رخ بنایت	که بیکانه کنی فیم می شود ز او است
تو کرم غفلت و من کرم اضطراب که دیگر	نگاه کرم که صفوح رخش جام جایت

سبزه

زنجبخت به نرم جان کز آفتابش نباشد	فریناک نهان خنده امید فراست
بهر کجا که ز دایم غنچه شبنم نشینی	به بین که مندر عن کوه چون بر زده رایت
<p>بی شکوه دلبری مگر که سندی میر</p> <p>بسی بخودی از روی صبر برده کشاید</p>	
هنر در دلم غم و حسرت نموده است	وز دور در شک سوز و محبت نموده است
نرمیدیش رسیده بجای که در غمش	در دل مرا خیال شکایت نموده است
گوید سخن به مصلحت امشب مگر که باز	به خواه را امید حمایت نموده است
بیم نیم ز عشق بهانا بطلا	در یزم وصل با دانه راحت نموده است
<p>نام زبان ز بندگی نشسته مگر</p> <p>دانسته که بای نصیحت نموده است</p>	
این نیست که قدرت دل آواره ندانست	بیچاره جز آواره شدن چاره ندانست
دلم ز زخم تو صد خاک و خون چیده است	بسته ام ز تو این نبش غم خفیده است
همان بنم که توان حرفی از زبانم گفت	چه گویم از تو چه دیدم چه می توانم گفت
مگر قفا فل اگر سر کسی برد تا	که ترک دوست با اینها نمی توانم گفت
زبان ز شکوه به بندگی با این چه گفت	که هر که دید ترا حرفی از زبانم گفت

تو مهربان شدی ورنه آنکه در دل بود	هزار بار فروزون ناله اندر بانم گفت
<p>بچون نشاند جو چشم خویش بی اشتب</p> <p>بهر که واقعه چشم تو نشانم گفت</p>	
بلاست آن غم دل کومر آب شکوه مساز	برو که در دل است این و ناشخوه پست
رسید جان بلب و دل ز تو چنان نویسد	چنین فرقت جانی بلب رسد رسعت
<p>هلاک می شوی اکنون و نه نیستی</p> <p>مگر که جام فریب است و ناخنده با</p>	
شمع امید مرا انبوه بر افروزی نیست	بامر آنکه وصال تو شود روزی نیست
خواست دشمن که زاکا پیشتر از ده تو	در حال جو منی لایق ولسوزی نیست
سوز عشقم همه بامو که ایمنه است	با خود آورد غم این مهر که روزی نیست
خوی بد قاعده عربده اش خوش میداند	غمره را کوی که حاجت بد آموزی نیست
<p>چون بسازم شکست دل از آن طره دلی</p> <p>که درین سلسلام طالع فروزی نیست</p>	
دل براه طلبت کرم غنائی با نیست	دیدم شوقم ازین به نگران بی با نیست
کرم بخش شده اکنون که کنوی کرم	دل خبر داشت که قاناکران بی با نیست

زود گفتمم دل پیش تو زان خود گفتم	بجو دی کردم و آخرت جان بی با بیت
شوق گذاشت که دست بی نیم بر دل نه	ورنه این را از هنوز از تو نهان بی با بیت
به شای تو ترک و جهان کرد	
مهربانی تو هم در جوان بی با بیت	
افند و دلم بی خبری را چه تفاوت	من مرده ام از غم دگری را چه تفاوت
کوچه کجش زانم و کلا شوق کنم	زین مظهر بیدادگری را چه تفاوت
حسن ای تجلی دل عشوه کری هست	دل بی طبعی هست حرفان انری هست
اوشاد که جان دادم از غم شده نزدیک	من خوش که ز حال دلم اورا خبری هست
تبهت زده ام کرده بعشق دگری کاش	بر سوز که دیر لقا نالم دگری هست
یکچند دل از خج زبید می خورد	بنداشت ترا با من مسکین نظری هست
کوهر می از تو خوشنودی از خج	کراه من و سوز دلم را انری هست
چون دید قاعده محبت از دست	
دانست که صد بار ز دشمن بگریست	
مانعش از قتل من غر غله میدادم	ورنه فکر قتل من مقدار میدادم که نیست

و عده قاصدا امید افراشت و ز پیش بار	بچکس را ز هر که خوار میدام که نیست
رفتش سوی رقیب از هر آزار من است	ورنه جذب شویش این مقدار میدام که نیست
خواریم بن و فدا طلبا که اندر بزم وصل	غیر از بودم آزار میدام که نیست

مردم از غرت ولی با آنکه از تو میدم

بچکس از فوق وصل یار میدام که نیست

اگر چه دوریم از بار سفر طباری نیست	مسم محبت مادی که از خناری نیست
طیب رنج نشو در علاج ریش دلم	اگر مری به ازین زخم های لاری نیست

چه گشام که دلم خوش امیدوار شد است	از آنچه بود امیدم یکی هزار شد است
که ام قاصدا زین جام و عده داو که باز	امید معرکه آرای انتظار شد است
ز من خدایت تو بیکانه دار می گذرد	ز روی طاقم از بسکه شرمسار شد است
خلاف عهد مرا تا چه در سر است که باز	امید دار دلم کاهل انتظار شد است
ز صبر زار امیدم یکی نشد حاصل	ولی شکایتم از تو یکی هزار شد است

ولی و از روی وصل ساده دل نگرید

که از تو آنچه ضایع امیدوار شد است

باز اگر دل فریفته انتظار نشست	چشمم بر راه و خاطرم امیدوار نشست
دل از لغافش نهی این جای شکویند	از حدش ستم چندی شمر ساز نشست
بازم ز عشق مشغول بجز من گرفته است	باز این چه آتش است که در من گرفته است
دل بر جفا نهم که بجز صبر چاره نیست	لکنون که دوست جانب دشمن گرفته است
چگونه که ترا سوی خشم آتک است	چه واقعت که چشم تو بر سر حجب است
جلوه روزی مازان و لایان شود سخنی	چنین که روزی ما خون دمان او رنگ است
درین صبر چه برسی زما که در ره عشق	میان ما و صبری هزار فرسنگ است

قو عهد استوارند آنست که صحبت	بودن بیک قرارند آنست که صحبت
کردن خلاف وعده بس آسان گرفته	سخنی انتظارند آنست که صحبت
دور از آن چندی که بچون بحث من بیدارین	باز می بینم که چشمم را بکواب افرازین
کار زمانی طلب ما دست و دل از کار رفت	حون با و ما را مشق بق لطف نهان در کار
ز ادب استغفار میفرماید از کرم و لای	چگونه که درین ماجرا استغفار نیست
سبب که ز فغانم رانندی بار کوای اجل	یکس ایدیه باشتی که تو منت دار نیست

تقدیر حضرت می دارد که مسکین این است

این قافله‌ای بی‌بالا زاندر کار نیست

کرمی خوابی دلم را حاجت از آری نیست	من با و صد کار دارم کجاست او در کار نیست
گر تو نداری که کارم نیست دشوار از غمت	کار دشوار است رومی که دور از کار نیست
بسکه مشغولم بادش هرگز مروتی فتنه	با و یحیی که در وی نشان دیدار نیست
شده جاناسی غریب مار بزم آرای وصل	کرمی خورشیدم کفایت بر بار نیست

من نیکویم بشیخام ز جان داون دلی

اینقدر دایم که جان دلویم و منت دار

مقدم بود فانی تو می توان دانست	و فانی من ز جفا بشوی توان دانست
زمانه را چه گفته سحر در خسری من	کسی کرد و رانی تو می توان دانست
جولای بر دل من داغ دلستانی هست	از لعل بداهتم از خون دل نشانی هست
ز ضعف اگر کنم تا که کس نمی داند	که ز پیر پیرم شست استخوانی نیست
از دل بود بخش جانان که که دوست	در کام مشوق زهر قفاطل از غدا نیست
از خود چه بهره دید اسیری که روزگار	خشتی زماستان تو در زیر سزده نیست
از تو به خوبرو عشق و دیدن زود است	طفل نازک دلی از آتشیدن زود است
غنچه باغ خیالی چو گل از آتش می	چهره افروز صبح جامه در بدن زود است

گفتی که مرا مهر و وفا هست و تلا نیست کشتی بخاک چشتم از بند غم آزاد	معلوم شد آخر که راست و راست این است جفائی که کم از مهر وفا نیست
شوق چشمتی که ز من برود دل جان این است انگیز شد کشته آن نغمه بیباک منم	آفت عقل من در بزم ایوان این است آنکه از کشتن من نیست پشیمان این است
بنازلفت بر نشان که دگر جمع شود عشق میگفت که مرگ است دوا می تشنگم	ز آنکه جعبت دلهای بر نشان این است در دم نغمه بر آورد که دوران این است
مگر که نامه نویسم بهم جواب نه داشت مگر شبنم وصلش ز غیر خالی بود	که قاصد آمد و در آمدن شبانه داشت که دل ز کوشش بی رفت و اصرار داشت
زبان شکوه مگر بسقت بود عاشق را	که بر غریب من است خیال خواب نه داشت
<p>هزار نامه در دم این را رسید ببار ولی چه نمود که بر کز یکی جواب نه داشت</p>	
ز رشک غم و دلا سوختم تحمل چیست نه بر سستی نه گاهی کس نمی ترسد	چرا از بون شده موجب ترزل چیست که بی خصومت و جنگ انقدر تغافل چیست

مرا خود از تو شکایت نمی رسد اما	سری زمی خوش و رنگی زاده گل گل چیست
<p>بهرین</p>	
بهرین شب سخت نیست چه واقع شده است	بهرین پروای نیست نیست چه واقع شده است
بودی اندر از دلم پرده کشاد و من کنون	قدرت دم زدن نیست چه واقع شده است
<p>عشق شد باعث او را گیت و رشت اولی سر در ترک وطن نیست چه واقع شده است</p>	
شب جهان آن زیبا بنر سوخت	از آن چون شمع از بنا جگر سوخت
حزری خواست از آیم کند دل	ز دم ای که برش از دل حذر سوخت
در آنش بود دل گفتم که آسیب	بر دازد به افشایم بهتر سوخت
<p>دلی کریم جانی داشت آنهم برای والا که سوخت</p>	
که ام شب که بقتل گزیده بدو نیست	عقاب در سر ترکان و چین برابر نیست
مژک آن مژه مارم که این چنین زخمی	سجده دم شمشیر و زور بازو نیست
<p>جاست که به جزای هزار شکر دانی که این دلی که تو داری بوصل به تخم</p>	

که از منش برابر اعتبار بیشتر است	که از منش برابر اعتبار بیشتر است
که نا امیدیم از انتظار بیشتر است	که نا امیدیم از انتظار بیشتر است
که از تحمل من جور بار بیشتر است	که از تحمل من جور بار بیشتر است
چو یاده بیشتر آور غار بیشتر است	چو یاده بیشتر آور دوری از جد است

دی بر زبانست یا در من طغوان گذشت	باز این نوی که نام منت بر زبان گذشت
----------------------------------	-------------------------------------

نام فراق بر دی و شد در زبانت
و بدی چه بر زبان توانش زبان گذشت

ز بس که بختم بیقراری در است	زبان زمان ز تو نام سرشاری در است
منو ز شکوه تو میدیم رقیب تو شاه	که این سحر امید داری در است
فتاد در تب غم کار دل بختی از بی	که هر پیش برادر غم کاری در است
غریب داشتمم که بر غم اعتبار است	بعزمت تو که آن غیر خواری در است
مکو که دل بصوری نه و قراری کبر	که این سخن سبب بیقراری در است

ای کوی که دادم قرار و صبر مگر
ضوری تو کم از بیقراری در است

چو شیب به بزم خودم بار از جاکنداشت	بر آن شدم که گم شگوه و وفا گذاشت
از آن ز حال من آگهی نه که هیچ	حجاب عشق با چهارمکه ما گذاشت
<p>فربینادی وصل تو کورده قاصد کنون که در دل تنگم غم تو جا بگذاشت</p>	
داع دل بهر آرمیدن نیست	خزنی خاک و خون جبین نیست
بگذارد تا بگذرد خون	دیده تنهار ای دیدن نیست
<p>ندول آسوده شد که از حسرت استیسی رقت جبین نیست</p>	
دل را ز تو طالع وفا نیست	در عشق تو بهره جز جفا نیست
آن نیست که آرزوی کردم	خود سندی دل که هیچ جا نیست
<p>کردم ای جویی توان کرد خوشنودی دل بسی نیست</p>	
کدام دیده که در راه انتظار تو نیست	کدام دل که بعد جان امیدوار تو نیست
عزیز داشتنی اول مرا بلا این بود	خوش کسی که به آموز اعتبار تو نیست
بوسه میدهم از بلای بجز خلاص	اگر چه هیچ بلای بجز انتظار تو نیست

نویز و صل ج حاصل جو چ امیدی	مرا بوعده ما بودن استوار تو نیست
<p>کر من است مبرجی لای از سلیم ولی</p> <p>برو که صبر حرفت دل فکار تو نیست</p>	
به لطف و عده مده عشوه تاج فرما بد	برو برو که قفا غل با اختیار تو نیست
مستوفار غنی و ز جسر کباب شد حکیم	ولی ز جسرت ز لای که کار تو نیست
ز شکوه کردن دل مشکل مباش	که تا امید و اینها با اعتبار تو نیست
ز جان چه پیره برم چه یار اگر این است	چرا غم نکند عکس اگر این است
سبب برکت دل آسوده کس نخواهد با	ز سبب عشوه مردم شکار اگر این است
بسی ماند که بر دارم از وصال امید	خلاف و عده کنی انتظار اگر این است
ز چرخ جان نه برم با وجود عمر آید	در از عمری ششپای نادر اگر این است
کر من قاصد او ترو و دبار نداشت	چون لکای که بمن دهن با نیاز نداشت
بجوئی پیشش نشسته اظهارم کرد	در نه راز چونی حاجت اظهار نداشت
شهره شد راز دلم و جسته ان گشت	که سخن بین جدیت من و تو کار نداشت

تازه حسن و خط او عشق طلب شد و رفت	مهربان یار من این لطف باغبان داشت
خاموشی دوش را راز خوسندی بود	شکوه ادا داشت ولی زهره اظهار داشت
تا چون در صد و مهر که آرای هست	در دیار دلمی شد رسوایی هست
این که جمع اند به نیرمت همه پروا نهند	جان من ستودن جان هست و غماشایی هست
چند از بیم طلب بیهوده را اندر برزم	کاش برسد که تراقوت کوای هست
تا از نیرنگ دل زنده حرام است	بی دیده گریبان لب پر خنده حرام است
دل که بر دم بر خض صد پوشش شکو را	گر کسی بنجای نشود معذور است
به خط رفت که از صبح سخن نتوان گفت	تا بسفس رحم ز خویش شود دور است
بشد تیره روزم از اثر دود آه کسیت	این حاصل نتیجه نجات سیاه کسیت
دل شکوه چون کند ز تو انصاف را چه شد	من خود عثمان بدست تو دادم گناه کسیت
خوی تو جسم چه نسبت خدای را	اندیشه کن بهین که ز نامیر آه کسیت
من کرم که به از کله هجر و ناگواری	زان لب بختنه فلکین عذر خواه کسیت
من خواست بجان جهان میکنی ز خود	

فکری نمی کنی که دلی نیک خواست

بازت دوسر روز هست که بالاسر می	بجست سر غمخ آری خوبی جراتی هست
ره نوشه بلا پارالم فایده حسرت	بارب سوزی بجز چنان خوش سوزی هست
که روی طلب دارم و نه تاب نظم	باز آبی که زانها که بود بدی با نری هست

برگزینم این که دلم در وفا می گشت	دین خون گرفته گشته تیغ بجای گشت
صد بار نقد عمر فدا کرد و هیچ بار	راضی نشد ز مال که بگوید فدا می گشت

بی آنکه عطف بر در بخش زند

بیگانه گشت از همه خلق آشنای گشت

کرم سودای چون را بند دانا آتش است	در طبع عشق افسون بسیار آتش است
چون که در پانی تو کزیم طرف ولس و دود	زان که آب دیده اش نامست و لعل آتش است
و عده چون کردی خلاف از خواش کرم من	در دل پر از دود و ذوق قضا آتش است
ست و بدارم چرا در جان بگیرد آتش	آتش او بدارست در جان ترسان آتش است
من ز خویش بخام کو غیر از طاقت طاقت	کانه او را در جگر آب است مار آتش است
همچو تو بوسه رخی و اندول طاقت بی	خرمن ناموس را عشق ز لعل آتش است

کار اخگر میزند بر قطره خون در دلم	خانه سوزن صبر پنداری که شهاب آتش است
نام ترک عشق بر دم آتش در جان گرفت	بوی راحت در مزاج ما جانما آتش است
دل نه زوازشگاه دم شد برق صرشت شعله	من درین محب صورتم باشکبار آتش است
بسیه چند سنگ از صفت اغیار خواهم زد	شکایت گونه دارم در اظهار خواهم داد
بزم خجرم بکنند ارباب کامشب عقل می گوید	که فردا کوسش شربت بر سر بار خواهم زد
بذر کز توبه نشویشم ده زاهد بر دوشین	که گرم کفرم دامنش در استغفار خواهم زد
ز روی صبر دیش شرمند ام کا مله اش دم	رقم امشب بنام عقل دعوی دار خواهم زد
دی با کفر زلفش کار افتاده است و میدام	
که دست بندی در حلقه زنا خواهم زد	
هر کز من بحر چین در بی آزار نبود	هر کز من شوق باین کری بازار نبود
هر کز من دل طبع اینهمه از غمت داشت	هر کز من سخی باین جذب طلبکار نبود
ظاهر ایاعت خوشه نودی غیر است امشب	ورنه دو کسشم غم دل اینهمه دستور نبود
بی اثر گشت کرم طبع غرض کو که دنی	
هر کز من زنده بخویشتمی این بار نبود	

بیرون در بگذارم که در چنین نری	سراپای دل بدخونی توان آورد
منباش در پل اصلاح کار که سری	ازین معاطه بیرون نمی توان آورد
مگر بجنب محبت و کرانه لبلی را	بسی بر سر محزون نمی توان آورد
سپون بدو تنگ من سوخته جز من بپسند	وای که آنچه بدل کرده ام از من بپسند
طالع بودن من شود که تنگالت نیری	چون حرفان سبب میخوری من بپسند
قاصد از سوز پیام زده در بزم آتش	آه اگر کرم سخن با شتم و از من بپسند
<p>سبب که به پیری زدن لایق نیست</p> <p>که ز نام زده کان باعث شوم بپسند</p>	
جز این چه شکوه توانم ازین سنگ کرد	که هر چه در حق من گفت غیر باور کرد
نهانی از تو بدل خواستم کنم کله	نه ز لب گفتادم که خون دل سر کرد
ز غیرت چند خون در دل کشیدم صحت ام کرد	که نیم روزی از غرت دلی با خون توانم کرد
غم چو آن ز شادی و صالم به اگر روزی	بجانان شرح این غمهای که تاکنون توانم کرد
<p>زنی صبرم مدتها بهر تشکین غمش و بید</p> <p>نراکی بود تا به صبر تا اکنون توانم کرد</p>	

یاد باد آنکه دوا بی دلم آزار نبود	کام شیرینی من تلخی گفتار نبود
قاصد او مشکوه به دانند که بی باکند	آنکه بچسبد باین دزد گرفتار نبود
نه در فراق تو صبرم بکار می آید	نه کاری از من بی اعتبار می آید
<p>و بی چو نه خلاصی به وس کم ز غمش</p> <p>مرا که از دل آلوده عاری می آید</p>	
دلا به عده که امیدوار خوابی بند	ز ساکنان ره انتظار خوابی بند
نخواهد از تو نشستن بخاطرش کردی	اگر براه محبت عتس خوابی بند
و فای من جز حسن خط زبانه شود	ز بیوفای خود شیر میار خوابی بند
بچشم من دگر جز تو در نمی آید	بجز تو ام دگر در نظر نمی آید
بچرخ ساقم این می کشد مرا که بدست	پیام می رود یا ما خبر نمی آید
نه شام چو بلای است این چه خبر شبی	که بچه وعده و مجلسی بر نمی آید
ز شکوه ام شود آزرده اینچه انصاف است	تخل دل صد باره به خوابی بند
ز شوق کوینم مردم بگو مرا و تو چیست	مرا و این وطن آواره به خوابی بند
	صا

چندم زیار و عده پیشتر کین دهند	یاران تسلی دل یاران چنین دهند
سوم میاد نیز میاد اول و زبان	و ادعای درین نفس و همین دهند
شد هر یار غیر بر غم فغان اگر مار امشب بخاطر آن مارین دهند	
آه اگر گویم که بادل داغ بجز ام چه دارد	بر سرم از غم چه آمد درد با جانم چه کرد
کار دل از ناک بر این بر سوای کند	پرشته صبری بدستش بود و حرام چه کرد
در آمد از در کین تا بقصد جان که بود	
حریف چشم نیم قاصد بجای بود	خواب عریده از جام امتحان که بود
سر لکان تو کردم که نام و کوی	کو دعا و کوشش که از زبان که بود
ولی و شکوه طالع ندانند که تا کون سر تو بشناسان	
چو شمع تاد خشم از کر به تر نخواهد شد	تراز سود دل من خبر نخواهد شد
بغیر من به نهایت رساند لطف و تو	که در در شکم این بیشتر نخواهد شد
بنال داشتم امید به دانستم	که از هزار یکی کارگر نخواهد شد

ز جام عشق و با بر است نشاء در

که اگر سرش رود از سر بر نخواهد

بنازم از طبعی کوئی در مان من بستم	من و دردی که تا با شمع ملای جان من بستم
دلی خواهم که در وارستگی باشد نوک	از آن دل که چه بیزارم که در فرمان من بستم
نم راحت بکشت غم از زانی ببارا کو	که اگر هست آتشی بکشد از نادر جان من بستم

شمع بکشی زورش مدعی کبر	دانسته که حشرم آواره میکند
حواری نکر که بادل حاکم بر ابر است	جیبی که مدعی بپوش باره میکند

مردی زور و حواری عشق ای ناپرو

کاوار کی طالع نوی چاره میکند

بر سرم چند اربابان سبک جفا خواهد	تا ازین سبک دلان کارم بجا خواهد
قتل دیگر خواهد از بغض تشکر زد	زور خشمم که ز خویش خون بها خواهد
رفت کند باز در حق مایه گان بنزد	دل مست صبرت از فتح امتحان بنزد
شادم که هر مردی سخن باریقت دهد	بیز خوف قتل من سخن در میان بنزد

د می صد یار چون چشم از مرگان فروزید	ازین خار بلا تا کی بکل حرمان فروزید
بنوعی آن دامن تک ریج افروزد جانگشا	که چون دقت قلم لب کشاید جان فروزید
عرق تران روی آتشک مرز که در پیش	که آب زندگی از آتش سوزان فروزید
<p>مخوش آن عرت که در بزم و شب می توانم کرد نه را انسان کرم باز از تنهایم که از خوش</p> <p>و این کرم که قرب وصل می آید تاب ام کو که چون در بزم خوشم جانانم جانم کرد</p>	
دلم بوعده دیدارش افعی دارد	ولی عجب دل دور از بختی دارد
فغان که مردم دار خواهم نشد معلوم	که بعد جور تلانی چه لذتی دارد
کنج غم تو جا بدلم کرد چون کس	ویران ترز خانه کاخانه بنود
شایسته جواب بنودم و کرده دوش	من بودم و تو بودی و بیگانه بنود
از خنده یافت عرت من چشمن دوست	این خنده کم زاری مستانه بنود
ساقی سر خالی ما داشت و ریزه نوش	حاجت هیچ ساغر و بیانه بنود

عجب کرا چنین شوقی بهرم مبتلا دارد	چه دایم کین چنین نو میدی بر من روا دارد
میخ از خواشتم آغاز امید است به سلامت	بوس بسیار ازین میطافی اور قفا دارد
بدر و چه عادت میدی در امید آینه	که کیدل طاقت چندین تحمل از کجا دارد
دی صدره بخواری چون ز بزم میوان	چرا از بودن همچون منی دل تنگ باید بود
خویش از ذکر صلح شسته یاقوت گلشن	چرا چندین مقصد کینه نر از شک باید بود
ز عیب صلح و ذوق کینات کو با غرض	که مارا نا امید از صلح پیش از جنگ باید بود
به ازین فکر من بی دل و دین باید کرد	عاشقم چاره کارم به ازین باید کرد
سستی دارم و آن نیز فدای شست	عمره را کوی چه حاجت که کین باید کرد
کرغزان که عریده می انگیز می	صبر را سلسله و روان ترا زین باید کرد
غار غاری عشق یاری دوشتم گذاشتند	در کلبی در سینه غاری دوشتم گذاشتند
شد فزون شوق از نوید وصل و آهیم	و ده که تاب انتظار می دوشتم گذاشتند
شوق غالب بخت تاج می بدم و قف	خوش بهامان رو غکاری دوشتم گذاشتند
باسک کوبش و کافند خوارمای	

بجس

پیش مر دم اعتباری داشتند

نزد لعل و خال تو مرغ دلم به بند افتاد	اسیر دانه شد و در غم گشت افتاد
عشقم بوقری طالع کند و نقش ستم	سپین بنام من را دوستند افتاد

و در عجب اگر این باز زده بر خیزد

چنین که در مرض عشق دور و مند افتاد

غمزه را چشم تو دستور دل آزاری داد	سر زان بجز نبرد دلم و دوستکاری داد
رجبت خون دلم و بر بیدیم رحم نکرده	آنگه دل برد و مرا و عده دل آزاری داد
ناصح از بنجو دیم منع مفرما که در	سببی عشق مرا تو به زشتی باری داد
دردا که در بهار وصال از سبوم رنگ	کلبای آرزوی در ارک و بو غلامه
مارا بوعده های زمانی ده فریب	قاصد که دیکری سر این گفتو نماته
آنگه در قلم عثمان جز در کف خواری نداد	خواست بر جانم کند رجم و لش باری نداد
خوش بجا کش بیدی داری و لیکن از تو	طامعی در مهر و محبت در دقا داری نداد
کردیم را سنی از دوست بختم را به مر م	نخل شوقم سیوه غم از دل آزاری نداد

در عشق بود دل مست چون شد شده باشد	از دایره عقل برون شد شده باشد
-----------------------------------	-------------------------------

بر حال دلم رحم چرا عذری لازم	آزاده از داغ تو چون شده سنده با سنده
گفتم از عده پنهان نشود اینک شد	شوق پیرایه سرمان نشود اینک شد
بار قیام در باری نرزد اینک زد	از درشش رخسار آسان نشود اینک شد
عشق گفتم نشود باعث خواری بجای	خواریم بر همه آسان نشود اینک شد

خواب مشکوه بی اختیار من دارد	نرم بر دل امیدوار من دارد
نویز خواب ملامت چو داد دانستم	که فکر دیده شب زنده دار من دارد
باختیار ندارم کز بیز از غم تو	غم تو هر چه کند اختیار من دارد
من و محل دوری که بار دگر این است	فراغت از من و از روزگار من دارد

چون نوی تیغ جفا را ندیج بیت اگر	استب از دور و دلم بوی دوامی آید
دل تسلی توان شد بفرستش اینک	صلح در پیش و قفا ز قفا می آید
دیدم که رخ کار بکام رقیب کرد	از دولت وصال تو نام بی نصیب کرد
مردم ز دور و غرت و قارغ شدند شک	بخت آن هر دگر دگر رشک رقیب کرد
خوشش دل که زبان کر بشکوه یار شود	کنند از دست مبادا که شمر مسافر شود

من من که غافل بآن نمی ارزد	که تا امید بی عاقبت نمی برار شود
ز قریب بوالهوسان در طلب دلبر شدم	و گرنه از تو کسی چون امید دار نبود
بسکه محرم بود امشب محرمانه راز بود	رازدول جا بیکدیگر میگفتم نه بان راز بود
یافت دشمن پیش او را و حق جدا کردش	از علمی به کافی امتحان راز بود
<p>بجز ارم از آن دل که فزای تو نکرد</p> <p>با دیده که خاک گفت با بی تو نکرد</p>	
چنان در گریه ام دل از سر شک افشید	که بر برد به عالم دست جرت استین سوز
نباشم غم چون کرد در قسم بر سر مهرش	که ترسم از نفق سوز و نفقش چنین سوز
در آن کشور که آه از دل کشم را به یکن سجده	و باری را که این ملک بود خاکش چنین سوز
<p>و از دیده جای سبب شکم شعله میبرد</p> <p>اگر سوز کسی از آتش حسرت چنین سوز</p>	
کجی که در دلم آن کلمه را میگذرد	ز تا امید بی من سحر سار میگذرد
فیناس کن که به شوقم بود بوی عده وصل	که در دل بوی فراموش کار میگذرد
ز بیم طعنه جهان ز بخت که مصداق است	کجی که در دل امید دار نمی گذرد

بخواری که منم تاج لطف کرده بغیر / که میرسد بن و شر مساری گذرد

ز ناخوش خودی من یار چون خوش بودی	خوشم کرم سایی غم مرا با بود میکردی
ز صلح من نکرد غم غمکن زانکه میداند	که آن دیر است ای کانه با من زود میکردی
ز فزون شد ستمم هم در عشق او زد بکراش	بر این پیش نشان از من حجاب بود میکردی
چو آن به از وصالی که رسم طعنه غیر	من مشغول نشتم او شر مساری با شد
دادی بصلح و عده کو بخت آنکه آنهم	چون وعده ای حوریت بی انتظار باشد
خوش منم سر را بی شده ام تاج شود	مهدت زیر نگاهی شده ام تاج شود
کرده ام قطع نظر ز آنچه بر او من نامست	بسر و بخت سپاسی شده ام تاج شود

بیتو جام شب غم وقت پریشانی باد	در دلی هست بتاراج غم ارزانی باد
من خود داده کفرم تو کنمدار این شیخ	حرم زهد که یارب بتو ارزانی باد
چرت چه چون که در دل این مبتلا کند	حاصل جدایی تو بجانم چها کند
صبر از تنب غم بزمیت نهاده برو	صد وعده کرده بودی را وفا کند

صبا چو آن کرد زلف را بیاورد و بد	در آن غم که مبادا دل بیاورد و بد
بکوی بارش خم خاک و دهم آن دهم	که غیر داند خاک مرا بیاورد و بد
چون خیزیم بپای و بس که چون مرا بیند	بدی نفسی ترک اتحاد کند

خوش آمد باور این آید بی رقیب

بانتخان تعاف مرا بیاورد و بد

گفته که بجایب ستم خواهم کرد	فزون از کنم لطف کم نخواهم کرد
گفته که باین در میاد که منم	خواهم آمد و ترک تو هم نخواهم کرد
گفته که شوم رنج که ز جور رقیب	بخشیم بی تعاف علم نخواهم کرد

نه گفته که به بکوی رقیب و بی

سواد که نیامد رخم نخواهم کرد

بقدر طاقت خود بر دلی غمی دارد	دل من است که اندوه عالمی دارد
نه مشتقی که کشد بیو جاره در دم	نه جدی که بس از ترک مانی دارد

بی تیغ غمزه تو صبر بس است و بی

که جان سپرده و صدم از تو بر نمی آرد

کرد مسازم باده و ناله زاری بس نمود	برد عشقت صبرم از دل جویاری بس نمود
جور تنهایی و درد خاکساری بس نمود	کرده بیداد و رقیب آواره از کوبش نمود
کریمم دور از تو چون کیمیداری بس نمود	همچو گل بر کیم خندان گذشتی بس نمود
دشمنی آغاز کردی ترک باری بس نمود	کردی ای بد عهد با من طمع باری بس نمود
میکنند	میکنند
بجویدی تاراج نمکین	بمیکنی
میکنند	مثال
درد میداری که نمکین	صبر سبزه با هم یعنی
میکنند	چون بر بینی که به نغم
بچسبای باد خود این	بگو
چون تو هر جای خیم گجا گرفتارم باشد	مندی که بای سبز طره بایرم باشد
فصله پر دردی نبودم تو گرفتارم باشد	سنگواره کردم از جور و به جای طغی
چو تو با خواری سری داری از خواریم باشد	چرخ کو در خواری افزا محبت خود باریم باشد
باشتی صبی که خاص از بهر از ارم باشد	ترک از ارم مکن سبب بی صبریم باشد
عشقم ذکر که اگر رسد از زبان تو باشد	درین غم که بر قیم کند رسن چو شش

نشتانم و قاصد ز برش و برتر آید	کوخت که باز آید و پیش از سر آید
خوشتنم با امید جواب است و لم کاش	قاصد که رود از بر او و بر تر آید
سیر رفت و به چنان توام غم سراید	اما از تو شنویم چه بلا با سر آید
بر خط روم بر سر رابی که مبادا	از ده بردش غم و بر او دگر آید
<p>مجلس شصت و نهم از کرب و غم و دل را بگذار که آن غم خورده از بای در آید</p>	
شب بعد از ارم کله اظهار کرده بود	اعلوم شد که زاری شب کار کرده بود
خجسته قافی دل من کن که حیرت	این بار آن کرد که بر بار کرده بود
<p>فرمان از آن که اندوگری باید نشنید رازی که شب بای تو اظهار کرده بود</p>	
کاری کن که غصه شلایت فراسود	اسب واری از تو بجزرت جدا شود
جلس ز غم خالی و دل را غم آرزو	کو بر سستی که برده در دعا شود
ولی دارم که غیر از مهر و زین نمیدانم	همه عمر از تو رنجید است و رنجیدن نمیدانم
و لم از غصه در حوت اوز حال و پیده می	طیسم شیوه بیمار رسیدن نمیدانم

و ان عریده سرگرم دل آزادی من بود	و همیشه کله ناز من و آزادی من بود
انگرم و اندیشه غمخواری من بود	آلوده بشدی شکر که رفت اندوخت
این خاصیتی بود که بازاری من بود	مخروم و یاران همه محرم به توان کرد
تا کیم دیده بخت نایب جگر تر کرد	بکیدل و این همه خواست مرا تعلی
اکلام چنین زود میسر کرد	شادند غیر از آوار کیم چون نشود
گشت پامال بر او توئی بکدر ازو	
انقدر باش که با خاک برابر کرد	
و ان ماه راز در دلی من خبر کند	کو بخت آنگه ناله زارم اثر کند
ترسم و قاهر غم ازین بیشتر کند	میرم ز رشک و دم نرم زانکه باریب
فردا که گشته تو سر از خاک تر کند	بر سر کند هنوز ز دست غم تو خاک
چون در وطن عشق ملی بخورند و بی	
ان به کدخت بندد و غم سفر کند	
با که پیام آن شیخ سری داشته باشد	کر شعله آتیم اثری داشته باشد
با که بخش از رکبذری داشته باشد	ر بجه ز من آن کجک کبرم سر را بین

باس سخن آغاز کند پیش رقیبان | تاروی سخن باد کوی داشته باشد

فکر دلم این نیر خود کام ندارد	بر دای من تیره سر انجام ندارد
دو سه و نه نامه نه قاصد چه توان کرد	آواره ما طالع بیقا م ندارد
راستی بفریبک شده عذر ها تا	خون خوردن و جان دادن من ندم ندارد
خونخوار دلی دارم و آملی که در بزم	نابرسنی نیست که در جا م ندارد
مگر بچران بخور بزم من و بداند می بخورد	که باز امشب سرودم از هر خانه می بخورد
چو کل نازک دلی دارم مکن از شکوه دیگر	که آتش زین نظم های بی بالائی بخورد

چه قبح بود که از دل می دیدار نو خورد | که در کوی بخود شوق خود از کار سرود

بمناسبت اقرار دلی اینهمه خوار

کافری کاش دلش را با سیری بی

دل بکشت که سرگرم تماشا می تو باشد	بادیده که مسئول تو باشد
از دایع دلم رنج منو چندا سیری	آتش زده دایع تمنای تو باشد

خاموش می صفت نباشد که کسی را

فکر دل تا بود شکبای تو بانه

از درد انتظارا ماتم که مبدد	بسی به بزم یار نشاتم که مبدد
کیرم که صنعت دل کند از کارام خلاص	شکین کریم ای بهشلم که مبدد
حرمان و عده دود بر آورد از دلم	انصاف دیده کمز انجم که مبدد
این سری نیت که با خاک برابر نشود	یاری کر تو بخت لب بخت نشود
غم من خور که ترسم بدلی از نیت	که گداز زوی وصل و میر نشود

میرساند دغم بر دل نردن آسان میکنند	وقت زخمی خوش که در دوش کار در زمان میکنند
آرزو خاضعی دارد که در دل که گشت	دود آتش خاز اش کار بستان میکنند
منب مکتب جفا پیش کرده باشد با دلم	آنچه امشب دست شوقش با کریان میکنند
میکند غیر این راه سخن شکوه ز دوست	آه اگر بچو منشس کاریه پیغام افتد
چون گتم صبر که هر موج سهر شکم که بود	رق منو صفت که در غم من آرام افتد
عشق دایمی است که جان بردن از دوست	وای بر جان اسیری که درین دام افتد
که این نیت هر کجا نم طالع تاجه کنند	غمم جدای و دوزن و طالع تاجه کنند
حجاب مانع افکار و دل ز غصه غراب	ولی بجان من این انفعال تاجه کنند

چند روزی با سگش ترک کار کردم نشد	دست عبد از دامن محبت را کردم نشد
ماید در عسکری رشک است و از سر بدید	شکوه چندانی که زان غم نشناختم نشد

گفتم از حال دلی که شود پروا نکرد

بیش از دهم چند عرض دعا کردم نشد

بازم بسینه دیکه جنون خوشتر نشد	بتیلی از درون و برون خوشتر نشد
چون سبیل خون زودیده زبزد و آرد	چندین هزار پیشتر خون خوشتر نشد
گفتم که محبت کار بفرمان کند نشد	تدبیر صبری سر و سلطان کند نشد
هم در بد دست ستم بای خواهم	گفتم دور و زباری و اما ن کند نشد

زارم بکشت و شکوه از وحد ما بود	تسلیم کرده را سر چون و چرا بود
خوردم فریب پییده ورنه هرگز م	ظاهر بسی دول با امید آشتا بود

انداختی رحمت را که کرده بود

جان در سر و فاقه توانیش سر بود

تا بستم جز دل آواره که دارد	این صبر بجز عاشق بیچاره که دارد
از کس غم من نشود و نه نفس من	خبر من دلی از غصه بعد باره که دارد

یا جور و عادت کند چاره چو سازد

در مانده احوال خردم آنچه مجاب است

بیش تو و کار کند شرح هم خویش

مسکین چه کند غیر تو نخواهد کرد

باز وقت است که طبل بچن باز آید

دل و خورسندی ناز از نو و آنکه نوبت

دلت امشب سخنی تو به پذیرفتی لبیک

آنقدر باش که آن تو به بشکن باز آید

شد وی به پنج خان کن که باشد ملک

سخن آن نیست که دیگر بدین باز آید

جایی و کرم دل به کند نظر افتاد

بسل شده بود در ستم تیغ غمت دل

ای بوالهوس از عشق مژن دم که را کجا

مر بهم نکند سود طیبیا کمشن آزار

بیش از هر کس سوختگی ز آتش شفت

مسکین چه کند آتش او نیز ترا افتاد

بفکر کشتن من بیخ بر میان دارد	هزار باری من جای استکان دارد
چه سارده لوح حزین است دل کبر و	نوی چونو ستم پیشه کن دارد
بجزب شوق نیاز دلم از آن که بخور	سنگری چو تر ابار مهران دارد
<p>بصلحت که میبندد ولی ورنه</p> <p>قدای شش اگر صد هزار جان آرد</p>	
مکش چو سایه ام از بی بکورتا ام	چه بهره دید دعای که در قفای تو بود
هلاک خود بدعا خواستم و دوری شد	هزار شکر که آنهم بدعای تو بود
عرفت طعنه نام شکر است و	که ام روز که شرمند و دعای تو بود
شب نیست از غم تو دلم خون نمیشود	وز وعده تو حسرتم آفرین نمیشود
صد نبش غصه در سحر و از دلم نمیشود	دوق بر شندای تو بیرون نمیشود
چشم خیال خواب فراغت نمی کند	بر من شبی که طلال در کون نمیشود
خوش نیست شکوه ورنه چو بی نیست بفر	چون می شود در غصه دلم خون نمیشود
<p>صد حرف جبریت از تو نوشتم بی لوح دل</p> <p>دن خون گرفته واقف مضمون نمیشود</p>	

از دست شکوه خوار تر از من کسی بود	وز کرده شرمسار تر از من کسی بود
کشم ز بیقراری دل بشهروز اشتیاق	رفت آنگه بر دیار تر از من کسی بود
بی لطفست نخواست که نامم بیاق قرار	ورنه امید دار تر از من کسی بود
یک در هم وصال شد روزیم کبی	با آنکه دل غکار تر از من کسی بود

کارم قرار یافت محنت گرفت

گر شوق بیقرار تر از من کسی بود

یاد آن شبنم که نرم آفتاب جان من بود	مندی محرم به بزم دلستان من بود
بزم وصل از غیر خالی بود سیدم زدود	مهر با شبنم که هرگز در بکان من بود
وه که از نامهر با شبنم میوم بکرد	آنکه هرگز در مقام امخان من بود
آمد از آن رخسار که گفتی بعد قلم با رقیب	رحم ازان کردم که جرم از ناتوان من بود

کارم از سستی و از شیب سوای گشت

بسکه حرفی غیر تا مش بر زبان من بود

با آنکه دل از غمت بجان بود	از عشق تو خوششهره جهان بود
رسوایی جهان شدیم و ا لحن	رسوای ازین منی توان بود
بیقدری من دقیب دانست	رفت آنکه حرف بد گان بود

از زانوی حسرتم جدا نیست	آن دست که با تو در میان بود
رسوای خلق را استنبیب شد	آن درد که از تو ام نهادن بود
سجده است و بی زبون جاسیست	
سودت ز همیشه در زبان بود	
رفتم که در دم از تو بدرگان نبرسد	وین راه شکوه هیچ بیابان نبرسد
کی میرسد بدامن او دست شکوه	دستی است آنکه جز به ارمان نبرسد
بی طاقی و بی بدل خود نمیکند	
بی سوز سینه کار با فغان نبرد	
دو شل از حسرتم جگر خون بود	اصطراجم زهر لب افزون بود
تا دل شب عیان بی خوا بیم	از کف اختیار میزدن بود
دل ز غم ریش بود و سینه کیاب	من جگویم که حال من چون بود
شهره گشتم و عشق می داند	لکن طاعت ز حد مجنون بود
صفت است از دل می چکند	
غیرتش از محبت افزون بود	
باز دیدی که ترک باز کند	بی سبب دوری اختیار کند

دل تو بزم عشق در دگجاست	ما سزای تو در کنار
ترک مهر است و فکر با سازی	آنچه روزی هزار بار گفتی
تا خواند کوشش تو مرا	هم خون در دل فکلا گفتی
بیت در جلوه بیغ تقصیری	مرد باید که جان بفکلا گفتی

کار با غمزه توافقا است

مذید جان ولی فکلا گفتی

آن شب دشمنی سر آمد	بخت از در دوستی درآمد
تو باده عشق بود ما را	این لوزنه ما که بر سر آورد
من بودم و نقد جان که بینم	از نقد بوس تو امرا آمد
تا خواست بچه کام و سمن	آن نیز بدو لنت درآمد
هم کرد بسا غم حواله	هر خون که ز دیده تر آمد

چند غم پرده در بینم برام باشد	آتش عشق تو سر گرم غدایم باشد
دل من در کله تقصیر که بیای رشک	زان کدشت است که از دست بجایم باشد
بجساب از تو جدا دیده ام اندک غم	تا مجایی ز تو در روز حسا بم باشد

عشق

عشقم از در بیداد در آمد چه توان کرد	که عاقبتی بود سر آمد چه توان کرد
باری چو لاله اسوده در آن کوچه مان داشت	خود از در بیداد در آمد چه توان کرد
هر چه بدی در دم که بنایم نمی شود	یادیده بر رفت بکنایم نمی شود
هر چه بدی بکنم که جواز دور نیست	خود را بعالی بنایم نمی شود
هر چه بدی بکنم بدل خود قرار میرد	شاید بشکوه لب بکنایم نمی شود
هر چه بدی بکنم در و از استکی مگر	با خود روز میرد را بکنایم نمی شود
صدره مشرف تمام و لقمه که چون کوه	
در عرض شکوه لب بکنایم نمی شود	
هر دای منت حینت و کرانه باشارت	توان سخن آن گفت که اغیار نیابند
در محشر اگر لطف تو خیر و شفاعت	بسیار به کردند و کینه کار نیابند
ولی می بیند با عطف و عزت نمی میرد	بنام طاقتش را این همه صبر از کجا دارد
صبا چو آن کره زلف را کشاد دهم	درین غم که بسادادم بساد دهم
بگوی بار شد خاک و بنم آن دارم	که غمزد اند و خاک مرا بساد دهم

همن فریم از دلبس که چون مرا بیند

بدی نفسی ترک اتحاد کند

خوش آنکه با دو دل آمدن می قریب

باستان توافل مرا با دو د

مرا بخاری عجب نو مبتلا کردند

بهر سرنی عجب از توام جدا کردند

نداشت در دلمت قطع و در نه بصدق

از نداشت لغبت و کرد ابل حرد

بهم غیرت و طمن رقب خاری علق

در عشق تو جرم منم تا نتوان بود

اگر شوق تو نیست شکایتان بود

خاصیت کویتو یکتا نیست که یکدم

ز انجانان رفیق و انجانان بود

خوش آنکه دلی باز سوزند و کوی

بیچاره ندانست که بی مانوان

دم مرگست و از بس سخت جاتم

چه بدینم که کرد در کعبه باشم

ز بیم غزه اداگاه دیدن

اجل از پیشش فرصت می گزیند

دعایم از اجابت می گزیند

نظر از پیشش حیرت می گزیند

بچان یازم اول کرده علوت

که رسم از جراحت می کز نزد

بدوست سخت او کم در نمی کز نزد

چو آتش است که جز در محله نمی کز نزد

چو شمع بر دزد جان ترک سر نمی کز نزد

خاکه ز آتش عشق تو یک سوزد کز نزد

چو خمره ات آن مرغ بسط دلی

که جان سپرده دهنم از تو بر نمی کز نزد

یا در دم آید تنها بهر سب

صدیاعت از برای قاضا بهر سب

سرایه برای تا شا بهر سب

از بهر عشق معرکه آرا بهر سب

من بستم که پیش تو ام جا بهر سب

از خواهم ملولی و ترسم چو نیست

من خود هلاک تیغ تو ام ز اند غیرا

باز آمدی که باعث صد کون اصطلا

دوق وصال مبطبی صبر کن دلی

اسباب شکوه ست که صد جا بهر سب

جانب یاران فراموش کردن از یاری

خزده بودم زخم تاو بردم کار نمی

دل ز من می برد به پیش میل داری

دل ز یاران بر گرفتن شرط داری

چون سرو و ارستکی داشتند خادم

من ازین و ارستکی آن زور رسیدم کار

در جنون کم دیده ام این نشان فریاد دانا	در نه دل تابود بی ذوق گرفتاری بنزد
چو دانستم که ختم این چنین ناساز خواهد بود	در آخر دل بعد نوسیدی آغاز خواهد بود
ز استیلاي عت مشب جدایی آرزو دارم	چو دانستم که سرت گونس بر آواز خواهد بود
بماند ساختم و ارستی آفریداشتم	که با خواستش تعافل اینقدر ناساز خواهد بود
ای سوي غیر بر نفس دیدن و در	وی بر نگاه باعث رنجیدن و در
کردیست باعث حکم چه میکنم	صلی که هست باعث رنجیدن و در
بروای بپرستم که نداری چه بپرسم	انگار مردم از غم رسیدن و در
هرگز ز دیدنت دلم آسودگی ندید	از بسکه می طبع ز بی دیدن و در
شب ناله که کردی بی اثر بنود	
میداشت کاش قوت نالیدن و در	
مستی چشم نواز دام فاسبت کم	می خوری خون دلم را می نالبت و در
هنسینان که سر سبزم امشب خیمه	دل نهادند که بیمار نخرالبت مگر

اول لب از تنک سوالم کن شاید بسن

سویم آه شب نظری دار و کس نام نیست

مین بآن مشاوه در نظر جوابت

دیده بخت جز آموز نخواهست

منع سان سوختن لازم سر می بین

جلو سوخته و وحشتم بر آب است

شبنده ام که بر غم گزیده بار دار

آئینه خبر بر آور و من باین خوشدل

که نیست غم من اورا امید دارد

بهین نهایت شوخی که بسته بر فقر اک

نزار صد و دلش مایل شکار دار

جلا قرار بگری می بر من اگر

قرار وصل نه ادی بیقرار دار

ز دور نشن که ناله خوش فغان خوشتر

ز خشم لطف تو اقدام و نمی گویم

که این چنین کار از تو ام نهان خوشتر

چه میکنم دل زود استقامتی که مر است

ستم پرست غضا ک و مهر این خوشتر

علاج صنعت و دم کو نصیب دشمن آباد

که هر که خسته عشق است تا توان خوشتر

ز راه شکوه نه صبر نه وصل خبر دی

که ناکسی جو تو آواره جهان خوشتر

خوارم ز لوی بار بیری روم در	بسیار مانده ام بفری روم در
از کار خار ستوف خرابم بزم وصل	مانده چون نسیم سحری روم در
کوبیدی شود دلش از رفتن تو خوش	وقت است ازین دیار اگر می روم در

از خیم او خرابم و هر جا که می روم

مست میس خراب نظر روم در

کری کشی بصر میان بسته ام در	از شکوه بد میر که زبان بسته ام در
بر بند نقد و عده که قیمت نمی گنم	بنس امید را که دکان بسته ام در
غالب شد است ضعف دلم بحال بدو	دل بد گن که راه فغان بسته ام در
بنداشتم که دوست تواری ولی نه	عبد یقین و ترک کان بسته ام در

وصل شد و عده طلب ره اندیشه ای و

بر حجر اضطراب نشان بسته ام در

ساقیامستم لب خود از لب من دور در	ورنه گشتن خی واقع شود معذور در
بار شکست این وکیل را این تابش	کرد و دوزی رفت از کوسه معذور در
بعثت راه دلم ز دیری و شنی دیگر	که گشته فرج دلم صید سرکشی دیگر
بهر کسی که ولت خواهد این زمان نشین	که برده این دلم از تن بری و شنی دیگر

رفتم که دل دهم بجا بیشه و کر	سوزم درون ز آتش اندیشه در
فراد کوه غم شوم دهم بدست خوش	بر پای بخت خویش ز غم تیشه در
سازد و سر در گنجش از غار شک	نوشم شراب عاشقی از تیشه در

۳۰ اندیشه نماند و در ایتر عشق

عاشاک غیر ازین گم اندیشه در

میدسم جان در وفا ی او هنوز	میتوان مردن برای او هنوز
آخر حسن از جفا سفش کن	لذتی دارد جفا ی او هنوز
تا شب ز غمت خون جگر خورده ام امروز	حاصل که چه روزی بشب آورده ام امروز
مپسندم خجالت زده روز و صالم	بیشش برای شوق که آورده ام امروز
صد کردی جو مرا لطف بهان کم کنی	که ازین نیست رفیق تو خبر دار هنوز

تن خاک گشت و مهر رخ او بر هنوز	مارا سر نیاز بران خاک در هنوز
سبیل بر شک ما ست بهر آن بر کشت	تا چشم خون کف زده آرد بر هنوز
کلهها و مید بر سر خالم	وین طرفه تر که غار غمش در کجاست هنوز

روز که خار غمت بود در دم	پیدا شود از گل رویت اثر هنوز
سخت چشمت من ز کرب سینه و برون	عکس خیال خال تو از چشمم اثر هنوز

کار ز در و در و افش بجان رسیده

و آن بت ز در و مندی او بیخبر هنوز

مراد بی است بر زخم غم تو خسته هنوز	ولی ز زخم جدا می خون نشسته هنوز
منه و لیر خاکسرم قدم زنها ر	که ذاتم شری برت خسته خسته هنوز
تبار و عهدیم از بس گزده کار هنوز	خوشم که عهد پیمان یکشسته هنوز
خوشم که مانده مگر غیری مرا که برنش	ز عیب جوی من غریب زبسته هنوز

امید بین که شکوه وصل میگوید

دلش ز شکوه سحران مکرر نشسته

مردم از صبر و دل کرم متاست هنوز	سوق را عشق و جنون سو که آریست هنوز
یک نظر دیدی و غارت در دل زد و پیا	تا درین عشوه بلا را چه خطر است هنوز
لب کفون منصب تاراج خط می بخشد	بهر جام چه بلا که میاست هنوز
من و جان برون ازان غمزه بصلح منقر	انزعاجه در خوشی تو بیداست هنوز
در شکسته دل و دین فزونی شکستن	خوی بد را غم مریده بر راست هنوز

لذت و عده بکسبت که صد بار و بی
مرد از حسرت و مشغول تھا غایت

می فرستد از خودم خوشنود کایم زود باز	میکنند وقت و دایع از خودم را خوشنود باز
دود حسرت کو بر آزار جان مانوشنود باز	سازد کرم دایع خواهش شوز نومه بی با
آه درد آلود بود و کرب خون آلود باز	کاوش آن غمزه در دل تازه شد کاشیک
آن نهانی عشوه های اضطراب آلود باز	کرده بینم از منج بد خواری امشب چهریت

خوش نظم های بیابانه داری نزار

ای و کارت باو دیگر نخواهد بود باز

ای بدل دشمن بکانت دوست میدارم	دشمن جانی و من از دل ترا یارم هنوز
بسکه جراتم نه بدارم که بیدارم هنوز	رفته در خواب ابل چشم و بی در روی او
جسته ام از دام و بدارم که قمارم هنوز	بسکه در صید دل من بر دشو ضعیف کار
کر زبانی گفتنم حرفی بدل تا کرم هنوز	دل من بر ترک عشقم را کذا از شکست

من ز ازار بیدای دوده ام جان ستر

او ز بی رحمی در کفر از ارم هنوز

می سوزیم ز کرب و در غمشه هنوز	در غم من دل آتش سوزنده هنوز
-------------------------------	-----------------------------

دل بود صد هزار طلب سر لپی بجاست	مسکین باین مضاعفه ارزنده هنوز
میرم ز رشک آن که بدید کسی قد	بر عالم آن نظر که بنگرند هنوز
بر کریم ز رحم دل دشمنان میبخت	با غیر در مقام شکر خنده هنوز

این شام می بود چون میر رسید

خاکت میر کیج شده درنده هنوز

از حد شده زاری حکم کرم جوی را	بر دای من از غار نباشد بکنه کسین
ما و کله بهات که اینجا که تو باشی	حز و عیده در کار نباشد بکنه کسین

دارم دلی و صد که از دل برای خویش	لب جان و در و صد غم و در لب بجای خویش
چند آشنای غیر توان شد بر غم من	شمری مدار از دل نا آشنای خویش
جوی مکرده رنج شد از من بگفت غیر	شمری نداشت سپیده رنج از خدای خویش
شمرنده ام ز بار که جذبت بهم	بگذار دشمنی می که نشیند بجای خویش

رفتی و جابر قیام گذاشتی

بر آن که این کند که تو کردی بجای خویش

بگفت که جویم سینه کار میباش	بهر که لاین طور خوشیت دار میباش
-----------------------------	---------------------------------

ز وصل پیره ذوقی نینده لم ای شوق	دوروز خانه براندازد خنجر میله
چو وصل نیست ده دهه چرخ بر چه کند	رضای دل همه کو باشد و انتظار باشد
چه حاجت است که جستم هزار بار از تو	چه شد گفتم از کرده نرسد و باشد

کنون بجز صبرت گفتنت کرد

بوعده ای چنین برآید و آید

شیخ کین از پی از اول زار کیش	رنگ شب کاردم ساخت تو از کیش
بهت اگر بار بخواری فرام خور سسند	نخست کو بر کنم از پای دل بن خار کیش
بس بود عشق دلا دین تو در کعبه و دیر	طنن ایمان مستنونت زمار کیش
من شلی شدم ای زو و شبان عالم	اندکی بر پس و پیشیانی بسیار کیش

خالی نماند و باز کویید اند

کمن اظهار غم و منت اظهار کیش

دل در ره اوز سر میند	سببست ازین قدر میند
عشقست و بهر قدم بلا	بهیدی کن و از غم میند

شکوه خوش نیست ورنه وای دلم	نخاصه در آرزوی دیدار شش
----------------------------	-------------------------

طرفه صید نیست دل بطره کوی / که بخت ار کند مقدار شش

نه بلارا بکار می آید / چون دل دشمنان کند در شش

از لبش تا پیره بافت دلی

که این لذت است گفتارش

لطف و چهار ابرم بیفت ناساز است / یک نفس ای جوئی سو که آزار می آید

ای خلقت زیب حسن و زبور زلفت / بلب و حسن صبر بر زلفت

عید خود را شکسته چون دل با / دل ما را شکسته چون سر زلفت

داشت دعوی ز حسن زلفت خلقت / سپاه آورد در برابر زلفت

وای جان در کنون که خطش

شد تاراج صبر بر زلفت

و می صد بار منزل میکند از دیده ام دور / بظایر آنچه غم دارم که خودم بعد از دل

سر آمد غم من در عشق و در روزم همچنان / بر آمد سبزه ام از خاک و بام همچنان در گل

من و تو منت یک جایم جز آنم که چون آب / ترا می چکد از لب مرا خون می چکد از دل

گرفت از من دلش و بری که بار و زوم کرد / نظم های بی پایان شکایت های بی حوصله

بیا که زهیری گاهی بسوزم بی بری	که تخم افشانم در خاک و آتش روم از گل
با این عشق که من دارم بگوشتی کار ساز	که از دل نارسد نزد یک لب صبا کند مرل
<p>و کشتم بوضعتش چون زخم آلوده دل زدم چه دانستم که با این دل بود آسوده شکل</p>	
دل در سراسر غم سفر کرده گشت کم	ایا گلزار دم ز که برسم سراسر غم
هر که می خفت دل که بر پنهان نشدم	هر که آسوده گشتم که پنهان نشدم
دشمنی بچو محبت در غارت می زد	بی سبب خانه بر انداز دل و جان نشدم
قصه خود کردم اگر دعوی طاعت کردم	نه که بذر دهم و از کرده پنهان نشدم
فاک بادا سر هستم این من بوم	که ترا دیدم و جان بدم و قربان نشدم
خون دل خوردم و جان دادم و خون بدم	بجمله عریده را منکر فر مان نشدم
حسرت امشب بسبب رجعتن فایده شد	ورنه کی بود که در روی تو حیران نشدم
<p>ناگزیر است چو از قفل زنجیر گشت ایها که کشته شده در مان نشدم</p>	
کو بخت که بخار از در دل از نیشایم	آزار به جیم و به آزار نیشایم

رقم و بر اینم که در قضا	مییم و بعد لور و دبدار نیستایم
دورخ اطلبایم ز فردوس خیرسم	آنکه ثابت بکند ازینستایم
دل خیس عزیز است بر اسم که دیگر	تا خوانده بودای خسر بدایم

تا چند ایام نران کوی بگشت

امید که این مار حور بارینستایم

لاشس خاصیت غوی تو نمیدانستم	آه آمدند کوی تو نمیدانستم
مهریان یافتم آخر بخودت آه	زاری مردم و خوشبو نمیدانستم
دو شس پادشاهان تو آخر کردم	مردم و قصه محبوسان تو آخر کردم
از شس پیش تو لبستم و خاموش شدم	ما برای غمسم بچران تو آخر کردم

می امید که سر کبری از تو بپوشد

خوش می بود بدوران تو آخر کردم

چند از غصه شد و خون دلم فرساید	سیر درج کلا پیشی که کنون بکشتایم
دو شس بر بخت کشیدم رقم خواهم وصل	نوعین بین که چه کاری بکوی فرمایم
کلا شد باعث محویم از بزم و حال	همچنان می روم دور کلا می افزایم

خوش آنکه ز غنفت دم بستم زده باشم	یکدم خوشی در هر عالم زده باشم
توانمی و بدایه شوی سانی و منم	در بزم هوس جام و دادم زده باشم
دلجوی من کن توان پیش کاشم	هنگام سودای تو بر هم زده باشم
تو ترک شکارا کن و من صید بکشم	بچاره اسیری که من ز غم زده باشم
اندک ز صیاد دلی کن که حساند	
دستی که بفراک تو شکم زده باشم	
ماهر دیده ام و وفا از موده ایم	این سبزه نوبت ترا از موده ایم
کهدی روم زده بختابی هزار باز	خود را بر خنهای بلا از موده ایم
عشق انجان ما بصوری کنون نکرد	خود را درین بلا بلا از موده ایم
از کس فریب مریم رخت نمی خورم	در کام صبر داروی نا از موده ایم
یک حرف تلخ از آن لب برین کاشم	
تا بتر صد هزار دعا از موده ایم	
باز این منم که دیده برون کشاده ایم	با دل قرار شدای وصل تو داده ایم
از دست وعده ساز امید خورده ایم	وز جام وصل مست تما فتاده ایم
دل زانستای خون جگر ز پروری	تو امید نیست آه چه بسیار داده ایم

امشب غم نهو بیار	دین غصه بچشمه
شرح غم بشمار کردم	در دلدل میزارم
این درو به داور بس سازم	دین را زخیر از داورم
تور هم نمکنی	دورم و هزار بار

چه بلای ترا شناخته ایم	تا کی که ترا شناخته ام
نسبت بر غویت اعتماد	جو فای ترا شناخته ام
لافت بیا کنی مزین	آشنای ترا شناخته ام

شبنم ای ز غیر خدای

تا بدای ترا شناخته ام

تا هستم از تو خاطر خورم ندیده ام	عشقم دیده ام ز عشق تو دم ندیده ام
در عهد فرقت تو اسیران عشق	عشرت که جو حلقه ماتم ندیده ام

او حاضر و تو نام نشان می بری ولی

بی روت ترا ز تو در همه عالم ندیده ام

بخت نكده است كه در بزم قزايي كنم	كوشه گيرم و در دیده نگاهي كنم
تا صبورم كند ابر پر حيفان كه دي	اگر در گيرم و بخروشم و آبي كنم

كم كه ساخت مرا خلت و اکنون كه رسيد

لا حرج ز بزم نكدهم كه نگاهي كنم

برش از شك نخوان جز چون نامي كه مرچام	و كر سويش كه خواهد برد بنگاهي كه من دارم
در آغاز بخت كنه خویش ساختم با خود	ز بي آغاز حسرت را سرانجامي كه من دارم
چه تاثيري ندارد جز فراموشي برش قاصد	بنام غير كويد كاشش بنگاهي كه من دارم
چو سر كوي به بزم آرزو بستم كه از دورش	بجز خواب مرست نيت در جايي كه من دارم
چنان شب از دل صبر از ماي خود ديدم	اگر خدا شدم از نو ستراي خود ديدم
چو شب است و قارا چون نوي بهشت	غريب خاصتي با و قاي خود ديدم
نشاء وصل و خلاص ز غم منم اي هجر	كه روي بچو نوي در قفائي خود ديدم

و بي انگيز روزي كه دشمن نشود

من آنچه از دل شوریده رای خود ديدم

بابه بي بي بي آلوده بنام شدم	تا رنج دگر از غم بهبوده بنام شدم
منق است سر غریبه دارد چه توان کرد	سعیست چو شد غایتش آسوده بنام شدم

شکر آفتاب که شب چرخ بپایان برودم	یعنی اندک است غمت بار و کرجان برودم
گریدامن ز منت رنج منو کین و ست است	که شب چرخ و صدره یگر بیان زده ام
میکنم شکوه و آن نیست که تقصیر کنم	لیک چون دهم و نشنیت چه تبریر کنم
فارغ از درد و سوز نامه در بدن می باش	کاش میفانم نه محبت که تخریر کنم

و نوبه ز کوی یار رفتم

اما با اختیار رفتم

گفتی که برو و چرخ نمود	رفتم اما کار رفتم
چند مایه زده کعبه محراب باشم	چند آتش که شعله محراب باشم
چند بر سر زخم اندوست چون منکس	چند ز سوزای بازار سلامت باشم
چند بایدها و بوسان بزم طرب گرم کنی	چند افسرده ازین گرمی محبت باشم

شد زخم دم خونریزی ز زخم یار

محنت کند است که یکدم بغاوت باشم

چند محروم از ان سوغ مستخر گذرم	تا آینه اندک لای کتم و بر گذرم
چند رشک بسود مانع و بر که	غیر منیش ایم و غمیده برابر گذرم

بگفت

چند سوسیس پیوس ایم وزان سنس کی غیر	گشت از آمدنم منع ازان و کفر م
ای وای وای وای او خون قدم از سر زد	
شیر طاعت که اول قدم از کفم	
قدری دلا بحال تو بچاره	صبری که اصطاب ترا چاره
لب تشنه بچشم و جان طوی شوق	بچاره من که رو بنو شوخواره
این بار خوی شکوه ملا فی پذیر نیست	تو با پیوس شسته که یکبار می کنم
آن عهد نامه که بخانی خود داشتم	
تو میبکشتمم ز تو و باره می کنم	
بنو هر گز که کردم و نه مطلقه آه دارم	ولی و صوری که کو کفر نگاه دارم
دم رفتن است بدم بران چهره جور	برسان که چشم حسرت بدم بر آه دارم
دل اوست سخت غافل ز غم نهفته من	تو خبر دهنش خدا یا که ترا خواه دارم
این منم یارب که جان در کار جانان می کنم	مشکل از شوقی که دارم بر خود آس می کنم
من کجایم و وصل امید وصل از خود نیست	تا امیدم غایبش از خویش جهان می کنم
ز غصه مردم و ز کرب نیاز کز فتم	بخون ششم وزان کل کنار کز فتم

سباه روزندم بار بار عشق و مهر	ز روز منزه خود اعتبار
ز کرب میشد آرزو و چه بیا کم	که ترک کریمی اختیار
چه عهد بود که بستم چرا جود استم	بگوشه نشستم قواره
بی در در و پادشاهی نخورده ام	هرگز بخشنده بی کلام آبی نخورده ام
یک روزه وصل باعث صد ساله جوش	هرگز باین خار شش را بی نخورده ام
گویم از تو نیم شاد بستم بستم	خریت این همه بیداد بستم بستم
نزد ارم گذر از جفا که گویم	بعد تحمل عزباد نیست بستم بستم
<p>برای شکوه چه نسبت که زنده گویم</p> <p>ز نیم خیز بیداد نیست بستم</p>	
دل رسید زلف سپردم در غم	کرای از سر کوی تو بدم در غم
<p>ولی جواب دوام بود پیش بجز</p> <p>خاک پای شکست جان سپردم در غم</p>	
چندان بری بدام محبت بسوزدم	خجسته شیر بستم و فرت بسوزدم

کرم اختلاط می کند آنهم بر آن داین	تا شمع دار ز آتش حسرت بسوزدم
چند سبب سبب سوخته را ما نم	مهرش معرفت گرفتاری نیم زین بود ماید تفرقه اندوخته را ما نم از جبار غم نوا سوخته را ما نم
<p>عشق و دلگیری و امید شب وصل ولی</p> <p>شمع تقلید برافروخته را ما نم</p>	
نشین دمی که شکوه در در بنان کنم	جوری که کرد با بتو خاطر نشان کنم از ذوق امتحان تو روزی جز ارباب خود را کتا بهار و ترا به گمان کنم ز افشای بر از نا شنوی منتقل بین بی اختیار اگر نزدی حسرت هم راه من آن نیم که دوری ازان آستان کنم
<p>مردم ز رشک ثابت ارم و کرد لی</p> <p>خندش نرسیم و از خود جهان کنم</p>	
از کینه شکوه در میز رانی نیستم	با چنین لطفی حریف آشنای نیستم هر چه می خواهی بمن مار را بر بخش کار نیست تن بخواری داده ام مرد خدا می نیستم خون دل خوردم بسی کمران نمک چون کنم بعد ازین در بند کافر را برای نیستم

حال می برسی ز ما و باز می گویی	بغیر	ما شتم شایسته این بی جای نیستم
نوز بر سر گوی تو یار داشتند ام		نوز بر سر سگلت اختیار داشتند ام
قبولی دوستی از من می گویی پس من		در تشنه بیابی جگر داشتند ام
گر گشت دارم کو بگشس از آزار خوش می آید		کو چاره دارم بکن کجای خوش می آید
بیزارم از آن سودگی راحت نیماز و مرا		خواری بر بستم ما شتم آزار خوش می آید
انجام عشق است ای	لاذیقه دارشکی	بر یار ناخوش می نمودن با خوش می آید
از باده شوق مست ما شتم		بدست می آلت ما شتم
سگند زخم دل لببند کویان		بیاد هزار دست ما شتم
انکار شتم بکن که صد سی		کز دام غمت بخت ما شتم
الحن به شتم ترا چه نسبت		ما شتم ستم برست ما شتم
غیر از کله از غمت اختیار ندارم		انجا گشتم غمت اظهار ندارم
دل سخی بر صدی بری انکار که صد بار		می آیم و در محبت او یار ندارم

و کبریم از عشق کجاست که دارم	صد درود و یک کلاه از یارندارم
آزاده ام از رشک کجاست که ز دوری	می برم و از بخت بد آزارندارم

رنگست این عالم وصل و چاکم

رنگست این عالم وصل و چاکم

بنویس را این همه غلامند استم	غیر از محرم این را زنده استم
راز ناکفته خود دل ز عرض گوی شنید	بالا اسب این همه مساز نمیدانم
تا دل آواز وفا کردن آسوده نشد	کاش این شبیه ز آغاز نمیدانم
من خفایم و انجار وفا کاسن	بر چهار از وفا باز نمیدانم
ز دوری هر تو ای کاش جان نمی بردم	اگر رشک وصل تو بر این دانه نمی بردم
بدوستی تو خندان امید داشت دلم	که دشمنی تو هرگز کان نمی بردم
به پیر ما بدم اکنون ملاک شد ای کاش	سر سلامت ازین آستان نمی بردم

سبب نیست که تو خستنی بخانه ایم	وز دورت بعد غم و درد آستانه ایم
ماند کجا و خاطر آسوده از کجا	آسوده خاطران و گرانده مانه ایم
بی نیره که شدیم ز وفا جانی طریقت	سنگ خدای چون در آن بیوفانه ایم

چو از میانم در و نظاره کنم	جز این که دل بصوری بنم چاره کنم
ز رشک رفتم از آن بزم و خاک پرستم	که از روی چنین طبعی دوباره کنم
بیتو صبرم چوین بود برای رفتم	مسخره بودم بجای رفتم
بی طلب آدم اکنون که گفتم صدخواری	کاش آن رو که میگفت بجای رفتم
دل تشنه از نامه فرستادن کاش	
خاک میگشتم و همراه صبا رفتم	
بلاست رشک و تو با غیر منقبض حکتم	اگر سوز گفتم صبر نیست بس حکتم
تمام از روی دل شدم و ملک براه	بجای بویس چون نیست و ستر حکتم
فهمم ندیدم در محنت ندیدم	چو دل نمی کند از اضطراب بس حکتم
دل بپوس طلب است و تو تا امید کسی	باین امید چه سازم باین بوس حکتم
شدند و شمن عالی و لی مکان و شمس	
خانه طالع یاری ز بیچاکس حکتم	
کز خاستنی کند دل شیدا مرا چه غم	شوقست و صد نزار شکر مرا چه غم
خوشش آنکه ز بیم بجا چون و کوسم	این میکند کمرشده تقاضا مرا چه غم

آن نیست بخودی که سپید دلم شود / شوق تو آتش نخواست مشکبار ابرم

غمی دلده میدگر دت شون رجم

امانه کرد خوشبو بر و ابر ابرم

ما اسیران خانه سوخته ایم / بیل آستینانه سوخته ایم

آرزو بر من طلب است / ما و دل در میان سوخته ایم

خون ما از زمانه باید خواست / که به ایغ زمانه سوخته ایم

دانه آیت و آتش بهد را / ما ازین آب و دانه سوخته ایم

جوری نه کرده که صوری هوس کنم / از ناله لب به بندم و از زیر پس کنم

رجعت و دایع بستم از آن کوی و در دلم / چنانکه نمیدست که یاز پس کنم

نقخان ران سرکودوش گذرم / یار را ز آمدن خویش خبری کردم

کلاش روز یک جیامانغ نظاره بنود / بی حجابانه بر دمی نه نظری کردم

سنگه کم کردم و شد پای صبرت افزون / دوش صبری که بعد خون بگری کردم

ای خوش آن بزم که سوت چو نظر میکردم

تاب نادمه نظر سویی در میکردم

شب بخت دامن پشیمانی که میداشتم	بر سر کشش را بعد خواری که میداشتم
کی باین خواری کشیدی کار در آغاز عشق	که غایت خوشتنم را در میگرداشتم
فکر کردم بر خود آغاز بخت با بی دل	که لاش در قید خواری که میداشتم
عشق شد با عشق، مغرور و پشیمانی در شکلی که باین خواری که میداشتم	
من نه آنم که بزدن ز جنون باز رهم	بسیار روم از ده بفسدن باز رهم
روز من نیزه مکن پرده بر انداز از رخ	شاید از شیر کی بخت ز یون باز رهم
غره است ترک شکارا کهن و من صید زبون	چون برم جان ز کینه تو چون باز رهم
چند سوزم تپکیم لاش جو شمع سبزی	بی رخت برم و از سوز درون باز رهم
بر خم موی خود در کردن چنانم که بی است	چون برم جان ز کینه تو چون باز رهم
بکواب آن روی و بدنم حال است	که چندین بخت بیداری ندارم
بعد جان یک ناساز و زیم هست	عجب افسرده بازار بی ندارم
نخوام شد بخواری منکر عشق	بلی میگویم بازار بی ندارم
و با گوشت خواری صبر در نه چرخا موشی بخواری ندارم	

میخ نو دیدم و بخت آزمایی کردم	میگویند آدم و خود نمایی کردم
چو حسن آریا تو یونانی کردم	تو چه عشق من در ملک من نصیر
انصیب بود ولی بی ادایی کردم	نه ای که تو باین طایف زبان که مرست
ای بس مصطرم دوزخ ناشایب دارم	باز آنکه بدل دوزخ کشای خود دارم
لفظ تو بزم ستم است مرا از بیاید	
شکر چه بلا دوزخ ستمها را خود دارم	
بنوا غلام بخت کنم بس چه کنم	سهمی دوزخ بخت کنم بس چه کنم
در سر و کار بخت کنم بس چه کنم	نه هم جان بکار آید است ای غم غم
عقلی امار بخت کنم بس چه کنم	صفت دار ستم را بسبب که ساز
جان بیک عده و نه چنین نقدی را	
صفت بازار بخت کنم بس چه کنم	
کز داغ انتظار تو آبی نه کرده ایم	نیک ره که از بیکس را بی نه کرده ایم
حرفی گفته ایم و کنای بی نه کرده ایم	از ناخشم گفته و با ناگین میاستس
هرگز بجا نب تو غلامی نه کرده ایم	از ما جرا خجل زده چون ز بیم خیر

خوش بوده ام بخواری عشق تو چون دل
چون غم غم من حشمت و بیای نکرده ام

بک در آب دیده افزودم	نخل از چشم کریم آلودم
سخن از طاعت و عبادت میگفتم	دایم بهین خوف فرسودم
نامم ز بجه کرد عاقل ازین	که نعت بیگم بسودم
مخت وقت تو خوش که سرگردی	بنور خدای من که فرمودم
دل که آسوده شد نمی دانم	من کزین بخودی نیاسودم
از تشاوری نبود که دوستش	برین انتظار نگشودم
مکلف از طلب دلش هر چند	که در این راه خواستش افزودم
مده شب آمد مرا بر دوز که چشم	جز بدید از دوست نگشودم
تا سحر که ز بای تن شستم	به پیش از طلب نیاسودم

کرد آسودگی نمی کردیم	دست در دامن پلا زده ایم
چشم از خوف مصیبت دارم	تا که ناره ز زنا زده ایم
اول و آخری نمی بینم	لبه از او در انتهای زده ایم

<p>نقد عرفانت به کرم که بود شکوه نقش بود بازده ایم</p>	<p>میشد انزوده وصال دهد که فتح نای غم زد از ده ایم</p>
<p>چون شد که رخ نه نای به هزار توایم مرو مرو که بعد جان امیدوار توایم</p>	<p>زمانه گشت که در حکم بیفزاید هزار بار شنوم کشته سر سار توایم</p>
<p>نه کرد در دل او کار زاری توایم به طاعت که حیران کار و بار توایم</p>	
<p>میردم امشب که در دیشکوه را و دان گتم چرا که بوده باشد عهد بر هم ز گتم</p>	<p>زار میرم ساقی بنال کار آسان گتم غم اگر راضی است تا این درد را و دان گتم</p>
<p>من جان کبر جندی باید بجزرت دل نیاو به که آخر شوق چندین سال را و دان گتم</p>	
<p>کیستی گفتی برین دراز سکایم کیستم خام شوز شعله نای اینجا گتم</p>	<p>کیستی گفتی برین دراز سکایم کیستم خام شوز شعله نای اینجا گتم</p>

کیستی کجی برین در آنکه می شناسم	چون نوبی ما از آن سکان استانم کیستم
حال می جیتی چه می بری جلویم پیش ازین	بودم از آن دوکان کجیون ندانم کیستم
خود بخواری نشد زارم بهی بری کیستی	
آن بچون آفت شد صد تا تو آنم کیستم	
بیتو کرایه چشم کرمان بودم اکنون نیستم	باغتم دمت در ریاض بودم اکنون نیستم
خوش شکستی بر سپاه طاقم لغد ز رشک	بیش ازین کردم میدان بودم اکنون نیستم
سراز خط و قلات برودن نمی کشم	کر سر رود ز حکم تو کردن نمی کشم
خوش با خیال شست مرا کرم مجتی	امشب ز دیده منت دیدن نمی کشم
یاد روزیکه در آن کوکثری میکردم	بجو از شوقی بهر سو نظری میکردم
بخوش آنوقت که چون کرد و رطس میگشتم	هر زمان کجی به دیار دوری میکردم
نام آوردم تا صد نفتم گشت آری	خوشندی تا بامید منبری میکردم
گشت غرت زده باغیر چه گفتم خود را	رنگش آمد که سخن یادگری میکردم
دوش بر دلم و داشت نظر جانگیر	
منم از دور محبت نظری میکردم	

خوش

خوش آنکه بر سر کویت نشینی تمام کنم	باشم و سخن شکوه با تمام کنم
بزار داغ غم نبودی است و صبر انم	که کز نور صم کنی چاره کند ام کنم
نه صبر مانده نه دین و خرد نمیدانم	کاین که شمر در دیده را چه تمام کنم
بسر نمی شود از غم دلی مرا چه کشد	نه خوشدلیست که بر خوشین مالم کنم
شجر مردم و از خاک و خون کفن کردم	بدست خود که کشد با خود این که من کردم
روح خدایی از آن آستانه می طعم	طعم بریده ام از جان بهانه می طعم
بشهر عشق و وطن ساختم بلادیرم	سزای من که در آن کوی خانه می طعم
خند از تو بخور و دور باشم	وز حیرت تو نا صبور باشم
کو بخت که از لغت تو بکند	من قسیم سرور باشم
مسویم نظری که آرزو را	ده دیده بجای نور باشم
تو طافت سوز من ندارد	بگذار که نا صبور باشم
متن آن نیم که مرا تو جان فدا کنم	من و مضایقه محنت بجانم بران کنم

چرا ز فرقت آن بید فغانی مبرم چه سخت جانم ازین غم چراغی مبرم

خود را ز مشکوه در نظرش خوار کرده ام یا آنکه جان بسیاری بسپارم کرده ام
از خواری منت که با کس نگفتم ام به راز کجایار تا جوایب را بر کرده ام
دوری کرده ام ز تو دشمن نمیکند
در باره خود آنچه من زار کرده ام

عهد کردم که در وصل تنها کنم نشنوم وعده و در وعده تقاضا کنم
گویشی شیخ که استب سرائست مرا که روم پیش و خرم زخم و محابا کنم
بجای مزده ده ایمل که جنون کاری که سر از شرم در پیش تو بالا کنم

منم که دل بجزای نهادم و رفتم بدل قرار بجای تو دادم و رفتم
منم که با همه عزت که داستم آخر بخواری از نظرت اوقاتم و رفتم
بج شک نیست که بر جان منت هم آید اگر کوم چه سببی بتو بروز آوردم
تو مباد که صبری و قراری دارم بر خود و کام دل خویش مداری دارم

جدا از تو عین کرم می شمارم	جدا از تو شادی الم می شمارم
اگر و نه باده عدم می شمارم	مرا غیر فکر و نیت نیسا
من افتان و خیزان قدم می شمارم	تو خوش می خرابی و چون سایه از نیلی
همه روز و شب حرف غمی شمارم	ز سودای عشق تو بر صوف دلی
دلی بی طرح و زلف دایر دل افروز	
نقاط و طرب در دغم می شمارم	
در آرزو گشادم کمر نیار بستم	بهر آرزو چید دل را بزم تو یار بستم
بفزون بی زمانی لب چید ساز بستم	چو در آرزو بود بر تو همه را زمان دور گشت
مدعی را یکدم از فکر تو غافل میکنم	نه ز جورت شکوه پیش مر از دل میکنم
شکوه دوری آنشوخ ستاره گتم	مهری کو که حدیث دل بیچاره گتم
به چو محنت زده کان آیم و نظاره گتم	دل به مهر می دیدار بزم به که زدور گتم
که چو فانوس گشودن پیر بنی باره گتم	سینه به جاک زدم زانکه نه این سوز گتم
چراز عشق تو آواره دایر نیاسم	چراز عشق تو در خون زان نظار نیاسم

ز بیم آن که جیب مانع نظاره گردد	بیک نظر ز تو انبوه شرمسار باشم
بکوی عشق آوار گشدم و لقا	
عزیز کرده عشقی بستم که خوار باشم	
راستی را که بجای باشد نمی رنجم	من حریف این توافقی بجای بستم
خواه بستم چه باغیا رشتنی روم از خودم	که نیک و بد بزم تو آگاه نیاشم
کجا رفت آنکه از صد خواری از اختیار میدم	همی رفت از بادم چو روی یار میدیدم
خوش آن دل را می آید و آید که در بر	خیال لغت می کردم اگر از لعل می دیدم
محسرت آه از آن خواری که بونیز اندی	با امید شفاعت جانب اختیار میدیدم
تا بستم از توبی دل افکار بستم	بر دست محبت از می دیدار بستم
چون آرزوی وصل کنم من که بیچک	و کرم لطفی از طرف یار بستم
نویسمم که از آن شوق اگر چه من	جز بر آئید و عده دیدار بستم
چرخش وصل فیت یک لحظه انتظار	بها و دیده گفت نزد یار بستم
از تو بهانه که بجرم یک الناس	من مستحق این همه آزار بستم
صد بار رنج خوم و یکبار پیش او	شرمندة غفالت ز بهار بستم

مهر

من مرد خود بازوی الکار نیستم	شکر مشو بوحسده تسلی جو یا ختم
الضاف میدید که سزاوار نیستم	خوارم تو می پسندی و این غرور زخم
<p>ترک تو میکنم بجا کوه و لم بعشق این طعنه هم بکش که وفادار نیستم</p>	
بر کعبه ز محبت تسلی نبوده ام	روزی بسبب رسید و غمی کرد دل گشت
این حسرت هم ببل است که نظاره میکنم	چون نیست بجز مسوز از قفا غلم
بر سستی میکردم امید جوالی داشتم	یاد آن کیم بختلاطمی تا که هر که از لبش
بشرکین میکشتم و من هم بفعال داشتم	یاد آن آغاز رسوایی که بایر از دیدم
سراپای روی دو و آلوده را نام حذر ازین	شرمی بار و از اشکم ز آبم غلغله میزد
خروش از سینه آه کرم اندل خشم ترا می	عنت پنهان جو شد آگاه ام اسباب بخت
ز بس دیوانه ام هست آبی آفتن با خضر ازین	حذر از آبی آتش مردم دیوان را غرور است
که بنده اری نکالت میکند دیوار و درازمین	خجانی نامم از بجزش در کج هم نیما
یا اعتماد تو خود شناسی توان بودن	بوحسده ات زخم آزادی توان بودن
حرف این بر سید ادبی توان بودن	چون سگدل شده خود کوه که با این میر

مکونمال زدستم که رستم این است	تمام عمر بزمای می توان بودن
بر دل به کینه سخن بجا کنی	با آشنای خود در بجا کنی
انکار آستاندم با خیال تو	با من به آرزو در بجا کنی
تا مهربان بشویم و دل در گن	مهری که هست و دولت از دل بدر کن
چون نیست تاب رفتن از کوی او	خود را سبک ساز و خیال سفر کن
ز غمت نیست بزم حاصل من	ز غم حاصل بجان آمد دل من
طغیل بندگان کردی قید	ز بی اقبال بخت معطل من
ز پیر دانه های خال آن به	که شد آرزو در دل من
ز قتل خود نهیم بر دیده منت	اگر چشم تو باشد قاتل من
<p>و ی حاشا که در خفت نهند با</p> <p>اگر خود تو نباشی مشاغل من</p>	
زیر بارم ز غم بار به خواهم کردن	عاقبت نیست درین باره خواهم کردن
کرده ام محسرم را ز غم خود طفلی را	به کسی که کشد اظهار به خواهم کردن

چهرم لب ز سخن بسته دمن در غم آن	که باین شکوه بسیار چه خواهم کردن
من کوی میرم اگر نام جدای ستونم	اگر بهر آن فستدم کار چه خواهم کردن
محاسن باها دوز من اندیشه برای حسین	از آتش صد مجلس یک مجلس برای حسین
سنبیاز فطرت ملسم فردوس طبعم	از دوزخ نور سیدی طبعم فتنه شقایق
بستی جوای رفتم ریزد ستر بازی نگر	دادی چو راه کفتم منم دو کوبای سن
غواص دریا منم طوحن سسی کمر	از بند معنی ی رسم طرر شکر خای پهن
یوسف چال محرم از کفنان فطرت میرم	از بر مصر تربت شوق زلف خای پهن
ریزد آغاه می عشق بچشم در کران	ده چه سازم جو بود دور بکام و گران
من سلامش گفتم از ناز جوامم نذر	برد و خود به ارادت بسلام در کران
جو رفودزه دزه بیادم اگر دزد	یک ذره از نوروی ساد و غایب کن
بشکوه ریختند از من بت سنگر	چه کار بود که گودیم خاک پر سر
چون بستر غم از ترتم از دکران	رحم کن رحم که بیمار ترتم از دکران
سوخش بیاید سر پرستین ز لها داری	حال من ترس که بیمار ترتم از دکران

همچو کس نیست که از زخم غمت جان ببرد | فاشش آنکه سزاوارترم از دگران

چشمش بین که امیدم ز کینه افزون | با وجودیکه کینه کارترم از دگران

ای و غی از هر پیشلست جفا بی برن

با وجودیکه وفادارترم از دگران

چشم راست نیم خواب مکن | مژه را بر ده که حجاب مکن

شنو از من سوال و آن لبها | بهمت آلوده جوابت مکن

بود عسری که دیدمش ای شک | یک زمان دیده را بر آب مکن

مژه را رخصت عتاب مده

خانان در خواب مکن

گماشته آن هر دو سازی نهان بامن | که رازهای نهان داشت در میان بامن

بمن کان وفاداشت بیشتر ز رقیب | نمیشد از سخن عزیزدگان بامن

چون ترک جوهرستم پس از امتحان بخواهم | چراست این همه در بند امتحان بامن

بردم پیام غلط از زبانش تا اعتبار | کان مرنده که شد باید مهربان بامن

با این همه سزای از من | رنجیده بیدگانی از من

از ماله سرخ ای سگ	ماز	خواب از تو و پاس بانی از من
جان می دهم ای صبا یاد سنس	ز بهار باد رسا نی از من	
دل از من و دوستانی	از تو	تیغ از تو و جانفانی از من

از بس چو از غم بجایم

شیر آید هزندگان از من

در پیش تیر طعنه دلم را نشان کن	قتل مرا حواله به تیغ زبان کن
با آنکه خشکین منو از ترک دوستی	با اعتماد بر بستن و بستن کن
ترسم که منقل شوی از یکنا هم	باری چو بدکان شده امتحان کن
تاب تظاقل تو ندارم خدای را	حرفی فکر کشیده از من نهان کن

کر بگشتن خون او مرز

این بس که سرگران شده دل که کن

خوش است وعده دیدار و دل در این بستن	ولی بوعده نودل نمی توان بستن
بجرم ناله مرا نم که کلال این است	توانم از کرم دل روم فغان بستن
نخنده معذرتی بصدستم که یکی است	زبان کشودن و از شکوه زبان بستن
خوش است بزهد وصال و بدستاری عزت	در مضائق بر روی دیگران بستن

کرم ز مخزن دل را ز سر زند چه کنم | در شش بصل صیدی می توان بستن

خو این رفم که ز دی بر سینه کاری | سزای خدمت من بود و من مری من
مگر بد شستم بستی و مگو بسند | ز بی نجه اخلاص و دوستداری من
کنون قناعت از کینه نیز قانع یافت | گذشت انگسری دوستی بخاری من
بجسرت از تو تسلی ندیم و وقت نوش | که انفعال نداری ز شر مساری من

ولی چرا کند شکر خاطرم املن

چه پیره تا که ندید از امید واری من

بجور دوری ازین در نمی توان کردن | جدای از تو سگر نمی توان کردن
میخ از کلام غمناست می بینم | که صبر کردم و دیگر نمی توان کردن
رسید کار بنو میدیم دگر ای صبر | مرا بوعده بسپس سرنمی توان کردن
سرم براه و غای تو خاک شد از | که خاک کوی تو بر سر نمی توان کردن

به ترک عشق و دوری خرب مباش

که این سخن ز تو باد و نمی توان کردن

چه اعتبار بود از امید واری من | سزا که دشمنی غیر به زیاری من

<p>حزین زار و رقییم در التفات سبب قرار یافت که در بزم ادرهم مذبح که صلاح محبت در انست ورنه چرا</p>	<p>این که تا بچاییت رسید خواری من تجربگی داد و بقیس را می من شد از تقاضایش افزون آمد واری من</p>
<p>وادم قرار بخش ویرانم این زمان خود کردم این خطا و پیر کس که برسم خوشدل بودم و آن بود زندگی</p>	<p>کردی تقاضای و سپیدانم این زمان شمرنده شکستن پیام این زمان بچاره من که در پی ورم این زمان</p>
<p>چهار بار که بودم و آن بود زندگی چهار بار که بودم و آن بود زندگی رقیاء از تقاضای او بر من مزن طعن</p>	<p>صفت جلودان روح روان غم و راز است این تو عاشق هستی ورنه تقاضاست بار این</p>
<p>ای نازنین بغیر وفا میکنی مکن ای دل زکف را نمانی تا زلفت او بر من زبیر یاد رقیبا مکن صفا</p>	<p>بر عاشقان حسد خطا میکنی مکن سر رشته امید را میکنی مکن این کار اگر زبیر حسد میکنی مکن</p>
<p>سوی رقیب بگذر و از من مکن کنار ای نازنین ز پیش روی میروی و</p>	<p>جانان که در بین بجای میکنی مکن</p>

چهاره را از خویش جدا میکنی مکن

ای دل هوای آن سر زلفت سبب مکن	در دام عشق حال دل خود نبه مکن
بر روی آفتاب مینقش نقاب زلفت	رو ز نزار دل شده جان سبب مکن
ای آنکه نسبت رخ او میکنی باده	حق را بهین و نسبت رویش به مکن
زاده خوان ز شیوه رندی مرا بزم	از نموده بهر کس نه چهارم به مکن

داری جواز دل نظر محبت در رخ

باری سار سوی رقیبان میکنی مکن

دل هلاک خود آرزوی کن	بجو بیکشن بصر خویشی کن
من خود از ناله لب خواهم سست	هر که ابر است کو می کن
تو دباکی وی رهی و خواری کردن	من و خون خورون و جان دادن درازی کن
و لم ز داغ تو خوشند بهی توان کرد	غمی که بود فرون شد بهی توان کرد
من آن نیم که ز بوی گشم ز محبت ولی	بهین که بخت ز بون شد بهی توان کرد

تا چشمه گریه شعله رند در نهاد من	کو لعل بار تاودید از شعله و دلم من
از رسم زبیکه کوشش میزاید می است	بگذار و کشش در که در آید بجاو من

هرگز نباید از ستش مهر من رودلی	کافرون شود ز بخش او اتحاد من
بیهوده در تلاقی من کسی کو کن	اکثون کوشد به کینه بدل افتاد من

بیهوده نقد عمر به بازوای جوینست

در نزد آبروی تو نقش براد من

رقیب رای تو همراه و پیرای دیدن	چنان قرار توان داد چون توان دیدن
به مجلس تو من از آمدن بسیارم	ترا چگونه تا انم بدست ندان دیدن
ز طرح و وضع تو بجهده رفتم از مجلس	تو خود کوی که این وضع بی توان دیدن
رقیب را تو شب کرم حرف چون دیدم	زمر شک در دلم آتش فدا از آن دیدن

در میدان باب از همه جز جانب او

ز بیم نه عیان یا بیم نهان دیدن

تو و قنابل و از غره قصد جان کردن	من و قلم و جان داوود و فغان کردن
بر داشت چون تو در نه مضایقه چیست	گرفت بجد تو ان سنا و مهران کردن
ز تو قصد درو باشد حاصل من	نبی داند کسی در دودل من
همه گلهای یومیسدی بر آمد	عجب تخی است در ذیاب و گل من
ای دوست در حق ما کفری شایسته کن	از ما کلاهی بر شمس و با ما کلاهی کن

دل خلوت وصال است جدی آشنای	شکری اگر نه آری باری شگای کن
دو حق مانده خواهد کرد دل به کو کن	من بر بخش دل نهادم هر چه خواهد کو کن
ما واداریم هر کس بر چه خواهد کو	ما که قماریم هر کس بر چه خواهد کو کن
بجلوه کو که گردان بچشم راه از من	بغزه کو که ترنج یک نگاه از من
چرا بهره کند جور اگر نمی خواهد	هزار غمزه خواهد بیک نگاه از من
چو فرصت است لطایف و کر نه غمزه	بکی که سر زده باشد هزار باره از من
بسی راه خلاصی نمی توانم بر رفت	بصبر کوی که دار سستی خواهد از من
بحرم خویش گزافی نمی برم این بار	کواه با سفس که رنجده بیکناه از من
نه جان بی روی او از دور و پیران می توان	نه باور و جدای نام پیران می توان
<p>سهم کفایتی در حال چنان شد دست ناچار</p> <p>بلی جان دوا و سبب آری ز غم جان می توان</p>	
بپیش خبر از بزم خویشم را اندواری را بین	باز سویش می روم بی اعتباری را بین
بپیش من با غیر طرح محبت افکند و مرا	بپیش من از سر سبب اعتباری را بین

<p>مستی محبت زده بوشم زده امشب آثار هوس نیست که یاری عشق است بنباب چون گشتم کیم را که معرفت است گشت شوقم مهربانی تو که از بزم وصال</p>	<p>ایمن بر مان در این بار سخن کن بیایی من بین و بر و طر کفن کن چندی کن و طر دل آورده من کن وعده افزا زده پیش از خواب درو</p>
<p>آفتاب من که از زیر نقاب آید برون ز آتشین بی عارض خوی کرده اورا بین می خورد باغری کز آتش غیرت مرا از لطافت هست خط سبز برود و ریش</p>	<p>از نقاب چه بچشم آفتاب آید برون همچو آن مرک کلی کردی طاب آید برون دل منور ز آذر و ن بوی کباب آید برون سبزه نورسته کز تراب آید برون</p>
<p>ایکانه بیداری شب معنی و شیخ و با شش ناله ز بچشم من جواب درو</p>	
<p>برک کل سوری است بهت با من است هر کس که به صحرای جنون دید مرا گفت کردی که مرا بر تن ازین راه راه گذار است</p>	<p>فریاد تو کردم چه صفای بدن است مجنون زعدم آمده یا کوه کن است این ابد به مشویش که بجای کفن است این</p>
<p>جان داد ولی هر تو انفع و کفنی</p>	

کریم من آواره شهر و دلم این

در بختم شد سب از هر عالم سوز او	چیکس برب مباد انبره روز از روز او
میرسد از لب کو شتم زده ای وصل لیک	تاج فرماید عنای خوی کین اندوز او
من کجا دوق وصل از دلق نومیدی بدید	آتش خوامم که هرگز کم نکرد دسوز او
تازه صدی نو شکاری را بدم اندر که بود	خوش فریب آلوده است از چشم سحر دوز او

دل بر آتش سینه پرست و المانم ملک

چند ازین خواری عذر از آه عالم

رضایتی که برون شوم جدا از تو	من از تو دل و جان از تو رضا از تو
مکوز خوی که در آتشی چه بی برسی	ستگار از تو نگار از تو بویو کا از تو
طیب کیت که بمنون لطف او با هم	تظلم از من و داد از دل و دود از تو

و بگو که در دل نمیدم بهوس

تو و مضایق باور گشته خد از تو

بعد غری که ندادم بصل قرار از تو	بجغوار می که ندیدم درین دیار از تو
ز نقد وصل چه حاصل کنون گرفت مرا	متاع صبر بناراج انتظار از تو
روا بود که من آرزو میرم و غیر	بویو ز غایب امید شرمسار از تو

شکفته شد بر راول بنیر از آن کدرا	شکفته شد کل حسرت درین دیار از تو
<p>و لم یساز بخواری و دل بصر بنه چه لاین است زمین صبر و اعتبار از تو</p>	
<p>بای گریز نیست مرا از گزند تو غم نیست مرا بشاره بجان بر دهم گئی یار چه پیره می برد از زندگی خویش دستم بنمیرسد بفعال تو کا شکی</p>	<p>احمد جهان هم که گریزم ز بند تو قسم زان که جان دهم و نباشد بستانه بیچاره که گشت دلش در دمنده تو کردم عشق را بر او سمند تو</p>
<p>توسه بر بلای دل و دهنی دلی بیچاره نوشتم تو دهن منده تو</p>	
<p>وز شکوه ام اگر ز جفا دیده بگو کز خواری نوشد سبب عزتم مرخ دوره می که کرم تقافل کند شش در عهد انتظار شب خواستی</p>	<p>از من اگر بغیر وفا دیده بگو در عزتی ز خواری ما دیده بگو در عهد آن اگر بقفا دیده بگو کز جراح دیده ضیاء دیده بگو</p>
<p>حاکمه خلق بزم طرب کرم کرده اند کرد زمینانه جانب ما دیده بگو</p>	

بسیار و فکر و جفا دیده ام از تو	با این همه ز چهار نه مجده ام از تو
فر باد از آن روز که باد آرم و سوز	حرفی که شب وصل شیر رسیده ام از تو
رنجیده ز من یار بجان و زنجیر الفت	با این همه رنجش که نه مجده ام از تو
هر که از خاک میست و بی را	
دامن نرودست که بر سجده ام از تو	
کشم جفا و نکویم کبک شکایت تو	که تا امید نه انستدم از ضایع تو
من از محرم راز خودم که می رسم	بخود بناسم و گویم کبک شکایت تو
ز بسکه در دل من حجت افرازی است	بطور شکر ادا میکنم شکایت تو
خوشش بودم ای در دل افغان تو	که نا امید شوم آخر از سرایت تو
رفیق باغ قلم به مینوی بگذار	
که مرکب پیشن . بهر از حایت تو	
نه غیر از مهر بانی گفت شرح حال من با او	ز دوزم دید و بید اگر در عرب سخن با او
بهر جا پیشش تنها زوق این بوسم	که چون بید استود شد رفیق در سخن با او
به تقریبی روم بیرون جو داتم بازی آید	که ترسم بهره آید مدعی در سخن با او
دم مردن از آن حال دلم میسوزد	که میداند ز ضعف نیست تاب دم زدن با او

خطوط اول و دوم
در دست

چه نهم وصله ای بی باقی بی باقی

که میجو اید کشته تقدیر حال غنیمت

تجربت دل من کم نشد به محنت از د	چه محنتی که فرون میشود محبت از د
شکایت از که کم چون فرا از روز ازل	لغیب بود که دل بر کم محبت از د
هرگز که این طریق کمین میکند که تو	تاریج عقل و غایت دین میکند که تو
نه رسم میکنی نه تلافی نه ترک جور	انصاف نیست ورنه که این میکند که تو
بیگانه پیر و راست دل بی وفا یی او	لغو ای بر کسی که شود آشنای او
بغیر دل نه بد جان بضم سپرده تو	شکایت شود مرغ زخم خورده تو
نه ره شکوه نه تکیه نه زدی شکب	تو چه حاجت که در شرح که چو من بنویس
سرسش کردم ز بی تمکین محولی که با این شو	بر کرد دل نشان در دیده سیر و خیال او
ز خودی شود مستغرق و صلا افزون وی تمام	که جز من هیچکس مردم نبود از وصال او
کفایتی که بی رضای تو جایی نمی رود م	خود کام من اگر رضای منی چه جا مرو
مست و سرانده از انگیختن چو و سبب	مستانه و من بجا که کنش نماند روز و لیدر

تویی که با خبر از حال زار من شده ای

تویی که در سیم جان بخار من شده ای

توئی که بی درد و زنجیر و بی تو هستم غیر	غم شنیده و غمگسار من شده
توئی که با هر شوخی و سرکشی امروز	قرار بخشش دل به قرار من شده
تراز تر هستم افشای راز بوده و خشم	راکان که مکر راز واز من شده
بین چایه لم کرده که نا اکنو	پشتوخی که توخی سحر مسار من شده
شنیده ام که با عیار همزمان شده	شنیده سخن غیرو به گمان شده
چنان بیانه طلب گشته ام که هنوز	بجز ده قدی مت و سرگران شده
لبه تو بر دل ریشم تک فتن شده	در خلوت راز که جهان شده
امید صلیح ز خونین چون تو انم و این	کنون که عریه آموز دیگران شده
ترا به تیغ جانبار از سود و سیاه	
چه کرده که ستر او را زمان شده	
قاصد افکود لب خسته بگرداری نه	خبر از حال منت نیست جز داری نه
خوشش و بیزار نه بگردول او میگردد	آن که خاک بسرای مار افرواری نه
بارب آن تکل تنها به بر آید	شام چرخ و کله مایه بر آید

چند ناخوانده در ایتم و بکرت چسبیم

پیکس گفت که بچاره در آید بانه

آبی ناله در دلش قدری کار کرده خوش کاری از برای من زار کرده

چون فرصت است وصل طلب باش شکوه این خود نصیحتی است که صد بار کرده

دو شش از امید وعده دلم بود بی شب تا دیگر شش چه عریده در کار کرده

این ذوق وعده نیت و باور هر کس

خود را هیچ گرفتار کرده

شادم که زنده باد کرده یار من تا مراد کرده

بجسران کشد برانچه با من هر چه می سر باد کرده

منقسم کشد بهر چه با زبان بر بخت من اعتماد کرده

شادی چنان بود قسم دل مارا که غم تو شاد کرده

بر مهره بی فرو و در خشد

آنشوخ ستم ز باد کرده

سر کرم قلم آمدست از می شناسم حسنی و صد تقاضا خوی و صد بهانه

نام وصال بزد و دشمن بندی غافل به آخر چه خواهیم گفت باری بدین بهانه

خون خوردن بنیم پس رگارد بگری کن	گر جود است باقی از یاد و سبانه
باد تو کردم از رشک شد قطره انجمن سوز	ایام تو بر دم از دل زد انیم بهانه

در کجایم ولی را دوست از زبان

چو باد نقل کاشن صرت مشاع خانه

باز می بینم که با سیلانی خو کرد	غزوه را مشغولی بفرق کو کرد
شمر باد از روی من چون برافزای چشم	کر سیر سندن به غلت این کبر باد کرد

نیکوست قرب یار ندارم چه فایده	می باید اعتبار و ندارم چه فایده
در وسه گاه وصل نژادک	می آیدم بکار و ندارم چه فایده
در و نهان به است بشر طیک باشد	در گریه اختیار ندارم چه فایده
ولی بنیم ز رشک دوری کرم بود	بر صبر خود مدار و ندارم چه فایده

خواری بیاست آه کوی بایدم و پای

قدری درین دیار و ندارم چه فایده

تا بجل با شنبی جان غایر بر	چون بر زود عذر جنبانی نخواه
انجمن بیکاره از دستم بد	رحمت اولی از جنبانی نخواه

معدرت جدا که بتوانی بخواه	رنجش از قلم ایجان خوش بود
الطلب دادم ز میرانی بخواه	بار سال پیش فتا که ماند
شوق هر گاهی که بتوانی بخواه	شکوه رازی که در کعبه کج بود
آتش زلف درون و بر دلم نه بود	چون گوشت که تشنه بجوم نه بود
در کعبه یار بخت ز بو غم نه بود	از ناز رقی خرم مبرم نکشید
انگار کن که تشنه بجوم نه بود	دل پد بکن چه شد که مردم ز غم مرع
نام و زلف در خواجه جفائی که بود	شب باز در مقام وفا ی که بود
شکوه از مهر پرده کشائی که بود	بمان مهر دل کسرم که بست
جز دوستی چه سر زده از ماه و دیده	دشمن دل من از من شد ماه و دیده
ای دیدیده با وجود نا شایه دیده	جبر است که از دست که از وصل بر خود
رحمت بر آن دل که با من روز فشاوه	دل بنو بعد صفت جانسوز فتاده
بهموده است این هر کشتن چه فایده	در عرض شکوه بخودی از عدم و لیل
کسی عاشق بدین خواری ندیده	بخواری هم نیم در عشق و لیل

دست چه بودی اگر مهربان من بودی | قرار بخشش دل تا توان من بودی
 غم نمی خوری از بسکه فارغی ایلاش | که این ولی که نو داری از ان من بودی
 رقیب کشته سخن ساز از زبانم کاش | بگوشتن او چو رسیده از زبان من بودی

هزار خون به ستم ریختی و در جانی | از شهر فتنه برانگیزی و در جانی
 بچشم وعده چو امان از اعتقاد مرا | بروز عریده بکستی و در جانی
 بچشم لطف نگاهی که وعده ام میداد | تو ز هر روز قدم ریختی و در جانی

عظمتی از غره در ابرو بنویسین بایستی | یار محبوب که خانه نشین بایستی
 مردم از سخن و ز انصاف که مشتاق شوند | صیفت از دیده که معشوق کین بایستی
 حرکت عشق تو بدل گفته ام اما حکیم | دل برین است هوس نیز برین بایستی

وصل بند روزی با مصطفی فرزند

اندر خدای بشو قریب ازین بایستی

کار جان چه بناراج نظر اندازی | آتش در دل و سوزم بجگر اندازی

اول عشق جبارا بجهنم ناسازد	کار جان است مبادا بخیراند از ی
آتش است این نه دم گرم و لایم بر آید	ای که کارش بد عایدی سحرانده از ی
دل ز غیرت بند نیست تو هم میدانی	کارم از رشک غزلت تو هم میدانی
دل همین جنت ز غم بر سر آتش که مرا	دیدم هم بر سر آب است تو هم میدانی
غرم بماند رفتن شد اگر رشک این است	رفتم عین صواب است تو هم میدانی
ببخودی پادشاه اظهار نمیشد در نه	لازم عشق حجاب دست تو هم میدانی
بود و بار و لی که اقدردی قیاس فراق	
کارش این مار خراجه بیت تو هم میدانی	
بیعت از دست بر آید که من رام شوی	گام بخش من سر کشنده سر انجام شوی
می توانی که جوهرم کدر اکر مکنم	ساعتی از قلع غدیری آشام شوی
ایدل از رفتن قاصد مکن اظهار امید	نه که باز آید و شش منده پیغام شوی
نهشین بوی بوس می شنوم از طبع	از فریب است مبادا که چون نام شوی
سی تا چندی در طلب قاصد وصل	
نه که باز آید و شش منده پیغام شوی	

چون بر غمی که ز من چشم وفا میداری	جفا بایست که کلام بجای میداری
هر طرف شکوه من خود بدو انصاف کن	سر باری بکه داری و گری داری
مرد دوری نیم ای فرخنده ازار می	بامیدی که بودی دل بامیدار
دشمنان باز چنانکه وج کر دشت که باین صبرش از خوش جدا میدار	
سستی از من تو میگویم و زان بی نرم	که تو چون سخم مشتهر ابا می شوی
بر دنا سوختن بی کلاه فریادار که از حال من بهتر حسرت تمام شود	
که امشب راز دل افکند میگردم چه میگردد	به غم تنه لاری کردم چه میگردد
بقصر عافی ای ز خود راضی اگر امشب	نکاستی دور از کار میگردم چه میگردد
باین سخن دلی از صراط شکوه بی	اگر این بار چون برابر میگردم چه میگردد
ولی علقش ز صدم ساق قانع گزرا تا کعبه زبون عقل دعوی دار میگردم چه میگردد	
کی دلم هرگز بر هوای دستانی داشتی	که سر سلطان و فکر خانای دستانی
تا چشمه جگر دردی از خاصان شیرین	وای اگر بی درد ناسب امتحان دستانی

سبب دلی تا کشته در دلی نهاد از چشم

حالی چون بودی اگر سکین زبانی دیشی

ز بخت نخت دلا خوش بر و چرخ باز	که وصل همچو دارد امیدوار بسی
برو که از فونی آید این که با صد	تو هبده دل آزرده ام برون آبی
شکب رفت و دل و دین نماند عریض	در چمانده و از جان مایه میزای

دیدم که ز دوستان رسیدی	دانست بدشمن آرمید
تا جبهه جگر ز غنچه خون شد	مکنون گزینم اورسید
ز بهار کو که دامن ازین	طعام پر حرم در کشید
من خود گفتم شکایت	این در دلی از کسی شنیدی
همه تو بکام و شهنشانی کرد	آن را که بدوستی گزید

بیارم من آنچه دشمنی بود

بزدوستی از راه دیک

تا جبهه ز من رسید با شنی	با غیر من آرمیده باشی
عیشم کنی زمستی عشق	زین باده اگر حشیده باشی

بر سبزه چاک من مکتبی ای که پیر بنی در دیده باشی
 بر تو شنیده ام سخن ای شایه که تو هم شنیده باشی
 ای بزرگوار منم در راه
 دور دیده ندیده باشی

من و ذوق وصال و خاموشی تو و یزم می و قسح تو شنی
 گشته شدم چو از جوق کردم باد ای خوش حالت فراموشی
 پرستم را بهین جواب می است که تو را می شوی نجار باشی
 در جهان شنیده گشته ای بگویم عقل را آفتی است بهیوشی

اگر بی موجب از غار داری سری با باری اغیار داری
 باز از دلم چندین مکن سببی بان خوبی حریف از ار داری
 از آن ز تو چو باری پیره وز کن بان شهر می که بار بار داری
 بان سخنی که می بینم دلت را هنوز ای نخت با من کار داری
 بهین در فغ کلائی امیدم در از کجیته انکار داری
 به نخت دیگران ورنه بر دم ستاع و فسد در بازار داری

و اگر دوری یکن زان کو که طافست

اگر دوری نه این مقدار دوری

این خفا آنچه خواستی کردی	بیوفا آنچه خواستی کردی
رسم روزی مگر بکار آید	غایب آنچه خواستی کردی

چه کرده ام که بی از جام انعم ندی	ز دست وعده بجز زهر سر نم ندی
تو کرم قتل و مرا میل دیدنت چکنم	اگر تشنه خوبی و ترسم که فرستم ندی
کائن شکوه بمن برده و معذوری	که پیشش خویش بحال حکا بستم ندی
بجان زخمتو مصونم و ز بس خواری	بجواب تلخ ازان لب بلستم ندی

بچرخه سخن گفت که پیش یار دار

بان رسیده که را و شکایتی ندی

ز دست وعده حسب اصطلاح پاک بستی	نم شوخی نصیب دیده نیناک بستی
سبک لاغزشکار از رسم قانع میشود و ز	باین شوخی جهانی بسته فراک بستی

نی گویم جبرایمان شکستی	سران وعده ما کردم که بستی
------------------------	---------------------------

ولیکن کرند رنجی خواجست گفتند	که ای بخت خراب خواب سستی
نمی گویم که رفتن مصلحت نیست	که کم بودی باین خلعت که سستی
و لایب خوش نشینی اینند را	
که الحق با ستوای بریده سستی	
ای وعده بسی کردی و با پای نشستی	هر چند که کردم تقاضا نشستی
از باز نشی قصه ماکوشش کردی	وز عادی باین رسوا نشستی
در دوستیت مردم و تاداره دشمن	با مال کردی سرم از باز نشستی
بخدمت نشستی برم این عید و تاجند	سخت خیز و جان کبر که با پای نشستی
که سستی ز لب کرکس و حاجت بنفای	بیان این آتش از عقل خود کاست تعادلی
بجای دانه در دامن بی باسی می بند	
هر آتش کاش افتادی و در دست می بند	
که بگویم زمن آزارنداری داری	وز من و پادشاهی من عارنداری داری
چون جدای بکنم کرب فلک کویم	کز من و بودم آزارنداری داری
دادیم وعده دیدار و کون کر کویم	در سر اندیشه این کارنداری داری

ای که آشفته تر از طره طار خودی	دوی که رنجور تر از نرگس بیار خودی
همه دهان شوق که از خانه بزور میگذشت	اگر سر اسیر ز آتش شد بسیار خودی
خارج عشق که ترا نشتر غم بر دل زد	که بعد خواری عشاق گرفتار خودی
ای که چون ماه نواز غصه طایلی شد	ده که چون آینه بران شده کار خودی
این که دایم بی آزار کسانی بنشیند	که اکنون بهر کسان در پی آزار خودی
چاره دهد و اگر گنجی خواهم گفت	
غم عشاق نداری که گرفتار خودی	
برده بی باقیه اندل که فکاهش کردی	سبب غم منم که آن آنگه تو خوازش کردی
من باین شوق و توفارح مرا انصاف گفت	که به با سلسله صبر و قرارش کردی
دل تو منست ای که به افتاد و بر ا	این نه جانی است که صبر باز نداشت کردی
دل و دین و دنیا بهره ات نیست محسود	
بس پیمان کبر که جان و سر کارش کردی	
پیش ازین عادت نکین جهان من میکردی	بنده در کار دل و دین به ازین میکردی
فهر می خستم و الفت به ازین می دیدم	هنرمی دارم و نکین به ازین میکردی
مژده کی راه ملاقی به ازین می رفتمی	قد می نمی سخن بهین به ازین میکردی

خبر از حال دل من به ازین می جستی | چو تجوی من مسکین به ازین میگردی

غم احوال بهتر ازین میخوردی

چاره عاشق مسکین به ازین میگردی

ولا چنین که تو آزرده خجالتی | نمی شود که نصیب درد مبتلانی

علاج درد هبت و لا یصبر باشد | عجب که در سر این درونی دو دانه نشانی

سخن بگوی و تبسم کن من است مرا | همین قدر که جوهره شوم خندان نشانی

بسیار بخاری دانی که تر است

نمی شود بجهت درد مبتلانی

بر ناوک کز شمع که در پیش می بینی | بپر ملاک این جلوه پیش می بینی

من بیکناه بودم و پیش آمدم بوزر | وقت است که تو بهم قدمی پیش می بینی

چون می کنی بوعده وفا عاقبت چرا | این بهمت مضائقه بر خویش می بینی

ندمت لغت بر دل در ویش می بینی

نه از ره وفا قدمی پیش می بینی


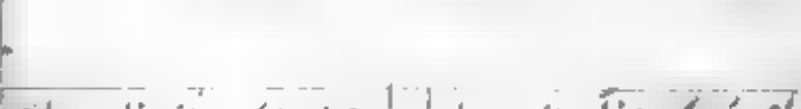


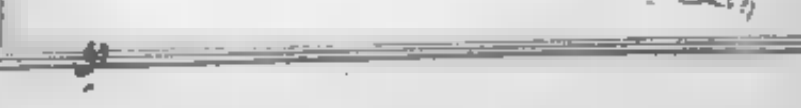
ولا مشب که پیش پایاری سخن داری | بخود در مانده چند انگلی بروای می داری

چرا خود را به شوقی رنج میداری جواز نمی | هنوز از پیش من نرفته میل آمدن داری

شبیان کردن است الفی سوزان خانه رگها	بشکر آنکه پیش از من امید زیتن داری
ز رشک داد بخود دل قرار بچو کسی	که بی رخسار نتوان کرد زندگی نفسی
چنان بوعده فرییم و به که بیداری	بفرخوشی و کردل نداده ایم یکبسی
چند در خانه اختیار چنین بگیری	از بر دوست روی جانب و شمن گیری
اثری در دل او هم بکن ای شغل شوی	چند در جان من سوخته گیری
از خدا بشرم دارا چه بد خوبی هست	خون این بی گنهان چند بگردن گیری
بگفت زده در شمع و قاشق است	شوز غلی و این شبیه نامید است
نرا به نیم نظر میتوانستی داد	در رخ از نو که این شبیه نامید است
آن بخت کو که مریم از او بگفتی	آئی به بر سس من و غم از من شوی
میشم طلب برو و بویسم خوش آنکه	ببند آن امان و به که طلبکار من شوی
تا کی ز غصه خون دلم در جگر کنی	از زده ام به بینی و آنده در شکر کنی

دشت است از زخم مجالم نظر کنی	این بخت را بوی مهر من از دل ببردی
کار نشان غم زان برده ز صدمه قضا بود	بندستم بیری پنج ستر آید کشیدی
ایم یغی بگرانیا اعلم بود	الهم نای که سرور عالم بود
زان سایه باد بنود بهر راه که بود	محرم حای که سایه تا محرم بود
از حال دلم دوشس گوی ترسیدی	بهرت ز تو گر کسی بگوشتندی
کان شیفته وصل برای دل دوست	بفرودت صد آرزو بکشد نمیدی
بگام قتل حشم کوتاه اندیش	دل بد کن در مشک کن مشک خوش
زلف است سواد لشکر کش مثل	بر خند شکست پیش منای پیش
ای زلف تو باعث جنون دلم	در کردن غمزه تو خون دل من
از بهر چو طوف دامنش کلکون است	حشم تو اگر ز بخت خون دل من

دید ی که مرا بحال دشمن کردی	آتش به باین سوخته نمرن کردی
الغن که بحال دشمنان هم رحمت	اگر با همه آن کنی که با من کردی
چند دلم در آرزو افتاد	چهاره بحال خود نمی بخشا
در ماتم جبر آن تو هر زخم دلم	حشی است که از کرب می آسا
شد مشکلی از عشق ولی حاصل تو	کاسان شود بزندگی مشکل تو
مرگیت بزندگی بلاست عشق	چهاره تو و ای بر تو مسکین دل تو
با آنکه غمت پر شستی تیغ افراخت	دل دامن دوستیت از کف یکدشت
وین دوستی و ک که صد دشمن را	از پیر دل تو دوست می باید دانست
شب از ظلم و درد درون میکند	تار و زجیره می خون میکند
با این بر خوشت میکند نام کرد	پرسد ندی حال تو چون میکند

دل نغف از برای تیغ آورده	آند ده سیری سزای تیغ آورده
طی سیر نغف داشت نیز سیری	برداشت و به پای تیغ آورده
	
کرجور کنند و جان زد دل برگیرند	باید که همان جانب دلبر بگیرند
بر ما قلمی است این که لول نغف است	الکون نخوان که قیمت از سر گیرند
	
ای برده بجن ز کف تاب و لمن	دی بسنه بسو غره خواب و لمن
در خواب ریم بدو که بخاطر که میاد	بیشتر شوی ز راه طلب و لمن
	
دی سنی شنش من چون می تزد	کل در شک بران عارض ملکون می تزد
بر پند که غف راند شک و پند	دل خون میشد غف و بیرون می تزد
	
کوی تو که شهر فتنه را باز است	صدت کرد که سکن دل باز است
باری که به بر سمن من آید و بلاش	این راه نباید که بلا بسیار است
	

دیی که زین بر دلد اگاه است	سوی سفری که بود خاطر خواست
از غایت رشک بود که پیش نظر	رفتی و گفتم که خسته امراست
کشتی	
وصل تو بکلام غیر و بدن مشکل	وزدین تو طبع بر بدن مشکل
گفتیم که میر تا بوسلم برسی	نزد آن آسان دلی رسیدن مشکل
کشتی	
هر چند که در خذر که کوسیدم	یک حرف تلافی زلفت نشنیدم
دی وقت مناب آن که هر چه بود	طلبالم بتلافی نمی ارزیدم
کشتی	
میری که زو عده تو وامش کردم	راحت جو نمود دل مرا مشن کردم
گفتی که برو در انتظارم می باشد	جان و ادم و انتظار نامش کردم
کشتی	
دادی تو طریق مهربانی بر باد	مادر همه شیر سوغای بنو داد
اول تو چنان بدی که کس جو نتوبد	آخر تو چنان شدی که کس جو نتوبد
کشتی	



ای دیده و دل لقب نمی باید داشت	در سینه زنجیر شب نمی باید داشت
شام زوصال روزی باید نشست	روزم ز فراق شب نمی باید داشت

ای کرده به تیغ آرزو بسمل من	من گشته عشق و غمزه است قائل من
می میرم از اشتیاق و یاد منم	از غمت آنکه بگذری در دل من

بر زخم تو دل تارم پیش کشید	لیک بر عهد ز جام دوست گاهی کشید
با دوستیت چه دوستی تا که نبرد	در دوستیت چه دشمنی تا که نبرد

لیک ره بر آدول به حاصل من	نهانه نهاد پا بر سر منزل من
وین طرّفه که از قریب هم نیست جدا	گاهی که نهان میگذرد در دل من

آه اگر گویم که جوت از دیدن گیت	یا میسپم از باد و فخر و افکن گیت
وانی چه بلاست و تنگ اگر گویند	آن دست که شکستم از تو در دامن گیت



دراز تو دلم غمین گوی باید زیست	آزاده دلم ازین گوی باید زیست
بیرون تو صعب است گوی باید زیست	مرکب و کربت این گوی باید زیست

ماتم

Handwritten signature
14. 2. 07